۵۸۳





(۴۸۱)



1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29




# دیوان حکیم عنصری بلخی ملک الشعرای سلطان محمود غزنوی

## در مدح یمین الدوله و امین الملة سلطان محمود غزنوی گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی شد از مشکبوی باد صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاک بار کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدرّ و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو | همی ستاند دُرّ و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع | نهفته گشت درازی عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فروزانست | همه صناعت ابرست و دست برد صبا

چه فایدست ز نقش

پرنیان: دیبای منقش را گویند، علم پرنیان شاخ و برگ رنگارنگ را گویند

چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او | که از هواش جمالست و از بخار نوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند | برو ز کار خزان هم هوا کندش هبا
بهار نعمت خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت خوی | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلا بدین صفت و جایگاه و مرتبه است | مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت حق و امین ملت صدق | امیر غازی محمود سید الامرا
ز آفتاب جهان مردمیش پیداتر | از آنکه در همه احوال در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمیش همی | به شب بروز نبود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش و پیشه چهار کار بود | کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت زلّت عفو | بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند | فرود سایهٔ انگشت اوست جود و سخا
مپیچ بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی ترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا

هبا: غبار و ذره و خاک

فرود: زیر

خدای داد شرح آن سزای او درخور است — مثل زنند که در خور بود سزا بسزا
شناخته است که حق خدایرا است — بخلق بر ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ — چنان برآید گوئی که عزم او است قضا
رضا دهند بامرش بمرگ این عجب — بر او شوند بزرگ ار برو دهند رضا
سما چو بنگری اندر بسان همت اوست — اگرچه پیکر اوست در میان سما
مبارزان را شمشیر او طلسمی شد — که سحر او بنشان مگر که پشت و قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را — ز بهر که یاد کنی مقطع است و زو جدا
گرش بتانی دیدن بر جهانت او — برین سخن بشنو فضل او بست گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر داده — همه جهان را اندر تنی همی تنها
صلاح دین سلام امروز زیست و نگرش — ز دی به است و ز امروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است ربیت او — که نیک کس را بالاخلاف اوی یارا
بهای او نه بملک است لی معاذالله — که ملک را ابزرگی و نام اوست بها

کهر ان کی کاو

بتاند
جز لذید

که هر کسی که او نه اهل آن باشد — چو آبگینه بود بها و بیت بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملک است — بطاعت تو گراید بخوف و رجا
تو رنجه از پی دنیا نه از پی دینی — ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — بکم ز قدر تو چون خدمت کنیم ترا
بآفرین و دعای نکو پسنده کنم — بدین بضاعت چه باشد جز آفرین و دعا

گراید
رو کند

پسنده
کفایت

## وله ایضا رحمه الله

هر سؤالی که زان لب سیراب — حشر کردم همه بدلو جواب
گفتمش جز شب نشاید دید — گفت پیدا بود شب مهتاب
گفتم از تو که بهره دارد مهر — گفت از تو که بهره دارد خواب
گفتم از تاب زلف تو تابم — گفت ازو نافه شو تو متاب
گفتم از شب خضاب روز مکن — گفت بر روز کن ز خون تو خضاب
گفتم آن زلف سخت خوش بوی است — گفت زیرا که هست عنبر ناب

گفتم آتش بران رخت که فروخت — گفت آنکه مرا ز کرد کباب
گفتم از حاجت بتا بم روی — گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق بلا بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است — گفت از وجز بخیر نیست مآب
گفتم او را کفایت است و ادب — گفت کافی بود و شرح است اداب
گفتم آثار او چه کرد به آز — گفت برکند آز سال انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او — گفت بیرون شد از حد و حساب
گفتم از وی بحرب کیست رسول — گفت نزدیک تیغ و دور نشاب
گفتم او را زمانه (در جمله) باسته است — گفت باسته تر زعمرو شباب
گفتم او سال درست که اشناسد (نه خفتند و درخورد) — گفت اشناسدش طعان و ضراب
گفتم اندر جهان چنین دیدی — گفت نه هم نخوانده ام بکتاب
گفتم اندر کفش چه

نُشّاب
بالضم والتشدید الشین
تیر است و ناشب مرد
با تیر

گفتم اندر کفش چه کرد زر — گفت دریا بجای او چو سراب
گفتم از لفظ سائلان شنو — گفت پاسخ دهد بزر ثیاب
گفتم از خدمتش جدا چه برم — گفت از وی زر و از خدای ثواب
گفتم آزاده را بنزدش چیست — گفت جاه و جلالت و ایجاب
گفتم او را سحاب باید خواند — گفت شاکر دکف اوست سحاب
گفتم آتش رسد به هیبت او — گفت گنجشک چون رسد بعقاب
گفتم آن را که بد کند چه کند — گفت شمشیر او بس است عقاب
گفتم از تیر او چه دانی گفت — گفت همتای صاعقه است و شهاب
گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه — گفت آن آتش است این سیماب
گفتم از امر او بردن جائی است — گفت آری است ضایع است و خراب
گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم آنچ از همه شریفتر است — گفت دانش ازو دو تا ب

ثیاب
جامه

مسیلمه کذاب
نام مردی است از اعراب بدروغ دعوی
پیغمبری کرد

گفتم از آفرینش بنویسند — گفت مشکین شوند خط و کتاب

گفتم او ملک را کجا دارد — گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم این اورمزد خرداد است — گفت وقت نشاط با اصحاب

گفتم از مدح او بیاسایم — گفت چون بس کنند اولو الالباب

گفتم او را چه خواهم از ایزد — گفت عمر دراز و دولت شاب

## در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین گوید

سده جشن ملوک نامدار است — ز افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گویی کوه طور است — کزو نور تجلی آشکار است

گر این روز است شب خواندش نباید — وگر شب روز شد خوش روزگار است

همانا کاین دیار اندر بهشت است — که بس پر نور و روحانی دثار است

فلک را با زمین انبازی آمد — که رسم هر دو تن در یک شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است — همه اجسام این اجزای نار است

اگر نه کان بیجاده

سده
نام جشنیست و عیدیست فارسیان را در
دهم بهمن ماه گویند چون کیومرث را صد پسر
بهم رسید در جشن ایشان چراغان و آتش
بازی کرد آتش افروختند در هوا و زمین
روشنیها پدید کردند بعضی گفته اند پنجاه شبانه
روز پیش از نوروز وقت این جشن است
بعضی نسبت این عید را بدیگران داده
اند مثل افریدون و جمشید و امثال
آن و بعضی بهوشنگ نسبت داده اند

اگر نه کان بیجاده است کهسار — چرا باد هوا بیجاده بار است

چه چیز است آن درخت روشنایی — که بر یک اصل شاخش صد هزار است

گهی سرو بلند است و گهی نار — عقیقین گنبد زرین نگار است

از ایدون گر بصورت آتش آمد — چرا تیره روش و همرنگ قار است

گر از فصل زمستان است بهمن — چرا امشب جهان چون لاله زار است

بلاله ماند آن لیکن نه لاله است — شرار آتش نمرود نار است

همی مر موج دریا را بسوزد — بدان ماند که خشم شهریار است

سپهبد میر نصر آن ناصر دین — که دین را پشت و دولت را شعار است

بجایی کز نیاز انجا تموز است — نسیم جود او تازه بهار است

بجای زخم او خارا خمیر است — بجای بخشش دریا عوار است (غبار است)

بن شمشیر او مغفر شکاف است — سر پیکان او جوشن گذار است

به پیش عزم او صحرا و دشت است — حصار دشمن ار چه استوار است

امارت بدل

اشارت را بلفظش اتفاق است — حکومت را برایش اعتبار است

بکار اندر حکیم پیش بین است — بیار اندر امیر بختیار است

بشادی در کریم و چیز بخش است — بخشم اندر حلیم و بردبار است

گر او را بنده باشی عز و فخر است — جز او را خواجه باشی ذل و عار است

جبر دان آن بدل

بتیغ قدرتش اندر فلسفی سا — نشان جبر دادن اختیار است

بحد فضلش اندر هندسی سا — طریق هندسه علم نزار است

ازان زر داشت دایم روی دینار — که نزد جود او دینار خوار است

امیر ار خوار دینار است شاید — کز او مداح او دینار خوار است

شکار خسروان مرغ است و نخجیر — سپهبد خسرو خسرو شکار است

نشاط شهریاران روز بزم است — نشاط او بروز کارزار است

بر او ممتحن سپاه و دستگاه است — بر او منهزم سپاه زینهار است

چنان خواهند از و خواهندگان چیز — که پنداری بنزدش مستعار است

جهانا آسمان بر

جهانا آسمان بر نوال است — خدم را پادشاهی گذار است

برو بر جنگ مر شمشیر او سا — دلیر تر چیز شیر مرغزار است

از او خواهند یمن و یسر کو سا — میان یمن و یسر اندر قرار است

همانجا یمن باشد کان یمین است — همانجا یسر باشد کان یسار است

ز رویش مر کفایت را مزاج است — ستایش مر جلالت را عیار است

ز جرمی عفو کرد اردت بگیتی — کرامی تر بنزدش اعتذار است

الا تا مایه ظلمت ز نور است — الا تا مایه نور از نهار است

الا تا هر کجا نار است رنج است — الا تا هر کجا خرماست خار است

بقا بادش چنان کورا مراد است — همی تا در گردون سپاه مدار است

وله ایضاً

بت که بتگر کندش دلبر نیست — دلبری داند و بتگر نیست

بت من دل برد که صورت او — آذری دارد و صنع آذر نیست

از بدیعی بوستان بهشت جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی بوی عنبر دهاست و عنبر نیست
هیچ مو نشکافت از بالا زارتر زان میان لاغر نیست
چیز آن چشم پر کرشمه و ناز که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگرچه پاک بود چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد مه زان دو زلف دایره ایست نقطه زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چنو نبود بگزینی چو میر دیگر نیست
مردمی چیست مردمی عرض است جز ملک پاک او ش جوهر نیست
ذات آزاده گیست صورت او گرچه آزاده که مصور نیست
نیست رازی بزیر پرده عقل که ملک شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که (اهل هنر) منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای کش از آن بیش هیچ منظر نیست

هرکجا کف او

بار: بعض غل و غش که در سیم کنند

هر کجا کف او کشاده نشد دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشیده است کوه اندر همه جهان زر نیست
مر کفش را او وصف کن که جز او بسخاوت فرشته وجود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن جز بر میر ابوالمظفر نیست
دست او روز جود پنداری چشمه کوثر است و کوثر نیست
خطبه ملک را بگرد جهان بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است چون سخای تو توانگر نیست
اصل قوت دولت و مردی را جز در شاه برج و دفتر نیست
نیست چون جود او (جود بها) بخلد نسیم بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست لیکن تبر او که بگشاید که چنو هیچ با صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش به نبرد نه نخواهم (نخوانمش بلی) که مرگ را پر نیست

هر کجا رفت میر فتح آمد / گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی / که برو مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ ارزد / صدفی کاندرونش گوهر نیست
دادسالار کی شناسد آن شعری / که درو شهریار داور نیست
تا همی گردش و مسیر نجوم / جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدرفته باد و فرخ عید / که بجز فرخیش اختر نیست

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین غزنوی گوید

باز نوروز همی دُر بارد و بستر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبه بزاز پر دیبا شود / باد همچون طبله عطار پر عنبر شود
روزش سیم سپید از باغ بردارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حله چینی شود / گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی ز ناز / که برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود

دفتر از نوروز بندد

(آسمان شب)
دفتر از نوروز بندد بوستان کردار شب / تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود
ابر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیباروی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود
خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم / کافرینش پیش درگاهش همی افسر شود
کافری کاو را موافق شد بدل مؤمن بود / مؤمنی کاو را مخالف شد بدل کافر شود
زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مضمر شدست / زیر هر بیتی ز مدحش عالمی مضمر شود
باد با دستش بپاره توری شد آست / چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود
آب جوشش بر رود ز زرین شود گیتی همه / آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر با نهار رای او فربه بود / گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت پیر دکان جان خرد / چون بجدش رنج چند جان خرد پرور شود
اختر سعادت کی ز طلعت میمون او / چون بنزدش راه یابد هر بد نیک اختر شود
باد دیدستی که اندر خرمن کاه اوفتد / همچنان باشد چو اندر معرض لشکر شود

[illegible]

سد اسکندر بعزمش ساحت دریا شود / ساحت دریا بحزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او نشگفت اگر / زر گیتی خاک و خاک او همه عنبر شود

نعت هر کس را اگر یکسان بود اصل سخن / چون بنعت او رسد اصل سخن دیگر شود

چون ببیند لشکر خرد مر نظم را بازی بود / چون بنظم آرم زبان مر لفظ را یاور شود

نعت گوید جز بنام او سخن ضایع شود / تخم چون در شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گر دود آذر ار بر حلم او باید گذر / باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا مدح او گوید بدان / بخت باید زر را تا تاج را در خور شود

چون ز احکامش سخن گوید شود جوهر عرض / چون ز آثارش سخن گوید عرض جوهر شود

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند / اسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی / مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا / تا دعای نیک مردان سوی گردون بر شود

زندگانی بادش و پیروزی

زندگانی بادش و پیروزی و شاهی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

## در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

(عشق در آتش سال دله)

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود / عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

(زلف بهم)

تا همی تا فته تاب او فتد در جعد او / تافته بودن دل عشاق پایان بود

مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او / گر شبه زنجیر باشد یار شب چوگان بود

عارضش داند مگر کز چشم بد آید ستم / از نهیب چشم بد دایم درو پنهان بود

(حسنه / از ستوه)

(بار دیگر)

تا جهان بوده است کس بر ماه نفشانده است مشک / زلف او بر ماه هر شب بر مه مشک افشان بود

اسب گردون است اندر گرد بر گردون بود / خانه بستان است اندر گرد ماه در بستان بود

راستی افزاید کند وقتی که در مجلس بود / لشکر آرایی کند روزی که در میدان بود

شاد از آن در جان من ماه اگر آتش او / شاد باشد جان آنکس کش چنان جانان بود

تا ندارم بس عجب گر عشق تنگ آید مرا / تنگ آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش بهر جا ناصر است / هر که یزدان را پرستد ناصر یزدان بود

آنچه احسان کرد با او کرد و کار او کرد بنده‌ای [illegible] کز فعل او احسان بود
بس در او [illegible] تا این دولت عالی اگر این روا [illegible] تا این [illegible] ان بود
[illegible] اکنون [illegible] باید کز جوش [illegible] [illegible] اگر [illegible] باشد که [illegible] بود
هر دو اگر [illegible] او [illegible] آن نه [illegible] باشد که [illegible] ان بود
[illegible] با خبران بود کز رسم او [illegible] علم تاج آن [illegible] ان بود
تا جهان باشد نباید [illegible] رنج بار [illegible] چنین [illegible] ان بود
پادشا [illegible] آن [illegible] باشد [illegible] بود
[illegible] او را بر باید کرد [illegible] بود زخم او را [illegible] ان بود
تیر [illegible] تیر او را [illegible] پیکان بود
چون [illegible] نماند او در قبضه [illegible] [illegible] اندر [illegible] ان بود
هم [illegible] در [illegible] بود کز مجلس [illegible] چند [illegible] شادروان بود
نام او [illegible] آب [illegible] بر زمین جای [illegible] باشد [illegible] ان بود

ابو نصر [illegible]

[illegible] کش رعیت [illegible] را [illegible] بود [illegible]
حربان
در کتاب است چنده

[illegible] شادروان کم [illegible] بود او را [illegible] کو [illegible] باشد [illegible] ان بود
[illegible] جهان [illegible] [illegible] اندر [illegible] گر [illegible] [illegible] ان بود
چون [illegible] اندر [illegible] نام [illegible] بحر [illegible] بود
گر [illegible] جهان اندر [illegible] باشد [illegible] تا [illegible] سامان [illegible] سلطان بود
[illegible] [illegible] چون [illegible] اندر [illegible] ان بود
[illegible] باشد [illegible] باز چون [illegible] کردان [illegible] ان بود
هر که تا شاعر بود چون کرد قصد [illegible] شاعری کرد او که [illegible] رضوان بود
[illegible] جمع کرد [illegible] چون [illegible] جمع کرد شاعر [illegible] ان بود
تا [illegible] اندر [illegible] بود تا [illegible] اندر [illegible] ان بود
تا [illegible] باشد روز [illegible] تا [illegible] اندر آخر آبان بود
[illegible] عالی بود [illegible] عالی بود ملک او باقی بود تا عالم آبادان بود

در مدح خسرو خراسان یمین الدوله سلطان محمود گوید

شادروان
بچه

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود     زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
در دهان آن بت دندانم از بهر آن     دیده در در کی همی شکر در دهان شود

جادو
زنده

زلف دلکش ... گر زلف جانان جا ازو     گر نه رخسار جانان هم در او در جان شود
گر بخندد یک زمان آن لب کان دو شکر     در بخندد گر زمان آن زلف مشکافشان شود
در کف صورتگران اندیشه را از بهر     جان آن رنگ بیش آینه مرجان شود
حلقه زلفش اگر روی نگار     از در رخسار شاهی سلام سلطان شود
بس نباید تا بروش زره روی تو کین     تا زهی را گفت اهرمن و یزدان شود
هجر او از امید وصال او بتر چون چه بلا     وصل او از بیم هجرش ... هجران شود
چون جشنی هست از خط جان افزای     آنچه بفزاید هم از اندیشه نقصان شود
خواست تا روی زر ضمیران ... آید زره     تا بباغ نو بهار مجلس سلطان شود
خسرو مشرق قد معین الدوله آن کز تیغ او     هر چه دشوار است بر دولت او آسان شود
کیمیای خشم گر لطفش شراد     کالبد بر جای زندگان زندان شود

باغ خسرو ... اولی

باغ خسرو را بهار است و بستان     گوهر کان بر آن ... بستان ... شود
صلح او چون ... عیسی مریم     جنگ او چون ... عمران شود
بخشش از طبع ساغران ... شده     همچنان کاندر صدف ها قطره باران شود
از فروغ ... عکس ... خورشید     تیغ او از شکن اگر بر جبهه ارکان شود

گر در جبهه ...
... معروف

مرکب خرامان ... که ...     صرصر ... سکان ... آن شود
چون عدو ز تیغ ... گردد     چون عدو ... بر ... شود
گر ز آهن تن کند بدخواه او در کارزار     بازخش چون ... پیکان شود
آنکه مهمان شد بنزد جسم او ...     جانش اندر کالبد ... مهمان شود
گر برنج اندر ... بود     گر گفط اندر ... پریشان شود
هر کجا خذلان بود با عزم او نصرت شود     هر کجا نصرت بود با عزم او خذلان شود
ای خداوند خداوندان ملک ...     سروری ... تدبیر تو حیران شود
جشن نوروز باغ ز دولت ...     هر روز ... دولت ... ارکان شود

این جهان بی‌وجود شاه اگر خندد بار / تا بخت فرخ با این بنا شبان نگو

آسمان را می باشد که خواب نیست / تا کشتی نیز از رضای راهی رضوان نگو

تا هی غضرایی از کنبد خضرا / تا هی ایران او بر مرکز کیوان نگو

تا جهان باشد ز باش شهر باید شهر گیر / کاین جهان از جز باید بخت جهان نگو

در مدح سلطان محمود گوید

طبع بهار رنگ پذیرد

نگار لاله و باغ بهار طبع پذیر / یکی به رنگ عقیق و دگر به بوی عبیر

چو جعد زلف بتان شاخسار بید شود / یکی همه زره است و دگر همه زنجیر

بکار تیره ابر بهار رنگ / یکی لسان غبار و دگر لسان غدیر

هوا و باغ از کرده در عالمند بزرگ / یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر

بدشت سبز و جبار گشته است / یکی بعدن ارفت دگر بجای زریر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع / یکی است زمرد و دگر پر از شبگیر

ز چیزها بد و چیز است رنگ های بهار / یکی بلای صبا و دگر باد مطیر

نگار باید کار است

نگار باید کار است شهره غزنین / یکی ز طالع سعد و دگر ز بخت منیر

عجب مدار دو چیز است عالم صورت / یکی سزای مدیح و دگر سزای سریر

هزار شاه دو چیز است بخت و خطر / یکی بقوت بازو دگر بدانش پیر

ز روی روشن که رای صورت اوست / یکی ز روی صفات و دگر ز رخ تاثیر

پیکر او به دانش صورت کنش بالا / یکی بعد بشیر و دگر بحس تقدیر

ز روی دشمن دو آتش ... شد بدو چیز / یکی بشمس مغضبی و دگر بد خیر

دعا کنند مرا او ... اسب و قلم / یکی بوقت صید و دگر بوقت صریر

به جشن اندر کرده مرکب است دو چیز / یکی زبان فرزدق و دگر زبان جریر

چو او هم علک ملک است ... جهان دو چیز / یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

ز گنج خویش بدون کرد جامه و دینار / یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

در این جهان دو دلیل است ... / یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

همیشه تا بهشت و جحیم ... مجلس او / یکی بجای خورنق و دگر بجای سدیر

دو عادت است مر او را بگاه بخشش و خشم / یکی از وجه عجایب دگر ز باب عبر

دو حشمت مضاد است کار هر که بدو / یکی ز میدان شیر و دگر ز تنگ نخجیر

دو کس ز نام او نشنود کم ز خطاب / یکی که جامه بپوشد دگر که زر برگیر

سحاب را با هر که که جود او نکند / یکی نماید عشوه دگر خورد تشویر

ز طبع خدمت او شد روان دو چیز بهم / یکی برست چو از زر دگر بدست دبیر

بگیتی اندر دو چیز نام او دور است / یکی در عز دولت دگر در تقدیر

خدای را او جهان است نعمت و حفظ / یکی بپایه قلیل و دگر بپایه کثیر

جهان نعیم دنیا جهان نعیم عقبی / یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

زمان زمان بخداوند جهان شب و روز / یکی گوید تاشی دگر کند تکبیر

چو نیز تا ابو را گشتن شب و روز / یکی ز افق سیاره دگر ز افق منیر

مباد جز بدو حال مر او را عدوش / یکی بناله زار و دگر بناله نزیر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

چه چیز است رخساره و زلف دلبر / کجا مشکبوی شب روز زیر دو ور

کجا اندر شده زیر ورد سنبل / شب اندر شده زیر خورشید انور

همانا که خورشید رنگ لبش سال / بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

زخش لعل است از سیکون لبانش / که نه بار دی ماه و نه آذر

ز رنگ رخش روی گل سرخ مجلس / ز رنگ لبش بر می لعل ساغر

گر از روشن شب تیره زلفش / اگرچند روشن ز تیره نکوتر

گر از فربه است لاغر میانش / اگرچند فربه نکوتر ز لاغر

همی تابد آن زلف مشکین دایم / همی چه شد آن خط چفته چو چنبر

بتابد بخاک بر حال سنبل / بجوشد بر آتش حال عنبر

بماه منور رخش مانند کردم / مرا او ز شب کرد ماه منور

پشیمان شدم باز چون باز گشتم / نه ماه منور بشاه مظفر

جهاندار محمود کاندر محامد / یکی عالم است از کفایت مصور

بهی رایت دولت ایزدی را — ابی رایت بر حکم دین پیمبر
با تیش ره نجز آذر هوام — که آیات رایات او شد معز
چو دولت جهان را چو دانش بپرورد — چو آتش بسوزد چو دریا نرا گر
زنعره ترا شد فروش از برای — نریزد نه با خزان برگ عرعر
بعزا کشد بر صنوبر عدو را — ازان خیزد از کوه غرنا صنوبر
اگرچه عجب است کافر چندان — ازان است کش روت نحیفتا قیر
ابا تیر دست تو برجان مجسم — ابا تیر قدر تو برج ان مقدر
نه سعدی بگردون نورانا مسعود — نه مرزدی بگیتی نورا تا مستقر
کند زشت رافعات رای تو زیبا — کند سنگ را افعال خورشید گوهر
ترا آنکه ز دین نبی گشته تو — پیش خدای جهان روز محشر
که از دین بجو بدیش واماند باشد — زپیکان تو از خواهش بدتر
نگارد بهند دستان زعفران کس — ازان بس که شان زعفران بود زاد

ازیرا که شان باشد

ازیرا که شان باشد از بیم تو — همه ساله با زعفران روی مزعفر
بدان سنگ بیک آتش آب چیره — دل آب با آتش چو آب هم آذر
درخشی است کزو بجا نقشش — پرندی است کی ز بر او سنجر
ز دیبای رومی ستاره نماید — زپولاد هندی پرند مسطر
زبان است چنین که بر او مجسم — سپهر است چنین کز کرانها مدور
نه پاینده آثار او بند ولت — نه پاینده آثار او بند لشکر
رونده است نقشش در مغز شیران — خورنده است خون در نیش از جان کافر
نه موهوم است نقشش چون وهم بر دل — نه مغز است بجوشش چون مغز در سر
درخشنده چو او رخشنده از کوه بیجا — درخشی سعفا زابر مکدر
برقی که گرد سواران براید — برو شد زمین و بجوشد معسکر
در اندر ایجاب بر آمد راکشاه — از جهانشاه با آسمان برابر
زانجا جان باشد ای شاه گیتی — که باشد میان گزنان غضنفر

درخش: برق

ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن | ز چیره زنی گر تو کشف اوکر
بجان عدو بر تو خط امان را | قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
شکست آید از مرکب خود سوارا | کشی از [illegible] از [illegible] لشکر
چو تخت است بیجان چون مرغ پران | تو ایشان هم پایه تخت هم بر
زمان گر نشسته است اندر کنار او | از آن کشتی اندر نیاید پس آور
بر جهت این که نباشد که او | همی باز گردد ز ماده مکرر
گر داری کشتی بسی کن نه کشتی | چو کشتی بپرد ز معبر بمعبر
نجنبد چو لنگر گران گشت کشتی | روان گردد از کشتی گران است لنگر
چرا بکشتی کس این نوع هرگز | که بینی تو ایشان کشتی بدو بر
بجالا چو صندوق نوح باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو بهم اندر آید بتنها بی ره | چو رود اندر آید به پیلان در
بحکم پسین بود گر برابر | بگردیش از باختر تا بخاور

چه جشن کنم

چه جشن کند کم زاد یا بود یا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگی کر صف کریم | هزاران خردمند تا روز باور
نه پرخند لیکن همه چرخ گردش | نگردند لیکن همه گرد پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان | وز ایشان تباهی بر اعدای اختر
چرا نه هوا کرده بر قوم موسی | چه بر قوم عاد آیت با صرصر
چنان کرد از فرمان [illegible] | بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داده خرطوم ایشان | که آویخته بود ز چرخ [illegible]
بگردون گرفته مانند [illegible] | جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولا را چه طالع سعد بخت | عدو را چه محنت نحس اختر
ز گردون روان رجم تابنده انجم | از ایشان روان [illegible] تابنده خنجر
نه بینی که باشد چو آیند پیدا | چو اندر گذشته چاه مقعر
بجنگ اره گیرند بر آب آتش | بدندان بدرند پولاد مرمر

ایا پادشاهی که حکم جهان را    نداده بجز از تو یزدان داور
ز نعمت بزرگی آمده در بزرگی    نه دنیا کف تو نه فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده    نشد جز تو شهریاری مشهر
ز تو داده ثابت به مهر و فلک را    یکی جود گستر یکی دادگستر
ازو برتر و تو نیز دایم تو انجا    نه از تو کس از قدر او دایم ایدر
جهان در بزرگی و دولت تو داری    مراین هر دو را کردگار است بگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت    ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
ثنا جاودان گشت با سیرت تو    به هر چیز حکم تو باراده اختر
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی    قلم همره سمع و بصر جز [illegible]
همی تا نسوزد به آب اندر آتش    نگیرد عقاب [illegible]
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان    ملک باش و از نعمت و ملک برخور
متابع تو را دولت و عید فرخ    مسخر تو را عالم و بخت چاکر

[illegible]

وله ایضا رحمه الله

نفس بستند بر ماه منور    خطا در زلفین آن سرو دلبر
یکی را سنبل تر بسته بالین    یکی را لاله خود روی بستر
ز مشکین جعد زنجیرات گویی    ز عنبر حلقه زلفین چنبر
یکی را نقره با باران بهار است    یکی را آینه با زنگ همبر
چه نیکو چهره و قدش را ببستند    تو از نفس هر دو غلط غلط
یکی را لعبت کشمیر خوانند    یکی را بر نشین سرو کشمر
به روی دلبری از سنگ که بینی    با آذر چو آن لاله آذر
یکی با چون مه و ماه تیره    یکی با نور روز و شب منور
به دندان لبش بنگر بعبرت    در عنبر یکی سالار زهی بر
یکی لولوی عمانی در پروین    یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهر چه چیز آید که گیتی    لب پاک زبان [illegible] گستر

[illegible]

یکی بر جوی جانان وقف کردم — یکی بر مدح شاهنشاه کشور
سپهسالار مشرق کز جهانش — دو دیگر کرد عقل اندر ره دیگر
یکی از فر یزدانی موهب — یکی از عقل نورانی مصور
نظام اکنون پذیرد ملک و ملت — که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصر خیزد نام خسرو — یکی از کنیت او بوالمظفر
مبارک دست او کز ابر دستش — کشنده دشمنان دولت بیدر
یکی با تیغ و باراش همه خون — یکی با بذل و باراش همه زر
بروز رزم و بزم ابر سیاری — که لشکر شکاره کرد صفدر
یکی را زخم تیرش کرده بیجان — یکی را زخم تیغش کرده بی سر
زبان ترکش او صورت آمد — مرکب کشته هر یکشان بدیگر
یکی را آتش رخشنده بندد — یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شاهان را خسرو — بفال نیک او با رنج لشکر

یکی از تیغ آرد

یکی از تیغ آرد لشکر خان — یکی از رزم شاه دروان قیصر
که لشکر بر نشان وقت جنبش — مناقب های شاه فرخ اختر
یکی را شد منزل گاه باید — یکی را عالم علوی معسکر
اگر شاه جهان از خامه برتر — دهد شان ضعف بیماری در خور
یکی را باید از تقدیر مرکب — یکی را باید از توفیق افسر
ز ملک شاه بس کرد خواهم — ز رشاخش سالها بی معنی مغفر
یکی در جهل سالی تری است با تیغ — یکی در علم سالی تعلم است با ضر
در میان چنین اندیشه او — بهره باز بسته احسان گوهر
یکی داند ز رزم فضل معنی — یکی داد و ز راز غیب چادر
نقش ادب سالی سحر در زد — در شاخ ادب دست خسرو اندر
یکی جز خامه اندر دست ما نه — یکی جز رنج اندر دست آذر
همیشه خدمتش در کار دارد — نه بندد ساغر آن هر دو سالار

یکی معروف گرداند بمعروف — یکی منکر کند باطل ز منکر
اگر مر جاه را جوشش خداوند — بداری صورت [illegible] منظر
یکی اندر فلک خورشید گردی — یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبین گر بنویسند — که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید که صدیق است پیدا — یکی گوید نبی آل اکبر
بروز جنگ تیغ او و گرزش — بنوبت بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا — یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزند [illegible] — سنان نیزه خطی بخنجر
یکی [illegible] زند اندر [illegible] — یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو بر مالد برزم اندر کمان را — اجل بینی نشان در باد صرصر
یکی گنبد کمانش را نهد تیر — یکی مر تیر او را [illegible]
سپاسش را ز [illegible] — در فرع آید ز نیک اصل [illegible]

بکام او

یکی در عدل را سایه خداوند — یکی در فضل را [illegible]
ز عالم گشت جسم [illegible] — در عالم [illegible] سالار [illegible]
یکی سالار ارواح است آنجا — یکی سالار اجسام است اینجا
اگر علم شجاعت را بجوئی — بتر [illegible] شان مجاور
یکی را عالم [illegible] — یکی را عالم [illegible] مستقر
اگر ضعف [illegible] — [illegible]
یکی مه جو گرداند خیر — یکی معدوم گرداند شر
[illegible] باغ و راغ [illegible] — چو آید [illegible] با خبر
یکی را ابر بخشد [illegible] سبز — یکی را باد [illegible] مطهر
[illegible] شاخ [illegible] — زمین [illegible] باد [illegible]
یکی را [illegible] فرزند — یکی را ابر [illegible] بار [illegible]
[illegible] اندر [illegible] باقی — بکام دوستان [illegible] [illegible]

[illegible]

بکام اندر شاه چونانکه خواست | بیک سال از روز شاهی زاکر

و مدح نصر بن ناصر الدین گوید

چه آمد آن سرو جادو بر | همی گرد عنبر چه جادو بر
ز روی و ز بالای و زلف و لبش | خجالت شده سرو و مشک و شکر
بت ماه را نام خوبان دهد | که او از بت ماه بود خوبتر
گره دارد از زلفش حجاب سمن | زره دارد از جعدش نقاب قمر
سمن باشد از مشک لیکن چنین | نباشد گره بند و حلقه شمر
همی زلف برتابد از بهر آنک | ازو کم شود از نتابد کمر
بدیده در از دیدن روی او | نگارست گویی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او | شرارست گویی بجای فکر
ز تیمار او سالیان مانده ام | زمانی گسسته ز امید جان بر خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او | که خدمت خسرو دادگر

ملک نصر بن نا

ز عز بود

ملک نصر بن ناصر الدین که زو | جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشسته است بر تاش بجای خرد | گرفته است عزمش نشان ظفر
بدره شود هر چه اندیشد از آن | که دینار بیرون آید از شوشتر
چو ماران ضحاک تیغش همی | نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برید از کفش زر و سیم | کفش کان سیم است یا کان زر
بدو جان کسی گرد او سکرد | شود مژه اندر چشم او نشتر
ایا امر تو بسته اندر قضا | ایا قدر تو بسته اندر قدر
نباشد کی کان مدح گوید ترا | هم از لفظ تو برگزیند اندر
نه رسم تو ام گشته ام شاعری | بمدح تو شد نام من مشتهر
کی انجم من اندر جهان بیش ازین | کجا بود از کس نیست از من خبر
زیاده ز معروف گشتم چنین | منم اندر حضر نام من در سفر
زبان در ز نام تو دارم همی | هم اندر سفر زاده هم در حضر

هزار آزرم بیاراستی / بران خلق آن خلق و رسم و سیر

ز فضل تو بر هر زبانی سخن / ز خیر تو در هر مکانی اثر

نه با جاه تو ملک را قیمتی است / نه با خدمت تو جهان را خطر

دو فرزانه کاری رای تو منتخب / وز آزاده کار رسم تو مختصر

کمربسته دیدم قمر را ازین پس / کریمی که در بارگه بندد کمر

زنند بر درت شاهان از بهر آنک / که هم تیغ سازند از وهم ضرر

بود در موافق فزاینده خیر / بود در مخالف فزاینده شر

ایا پادشاهی که تیغت سخا / پراکنده اندر بلاده گهر

بحزم بداندیش بر حزم تو / بخندد همی چون قضا بر قدر

شده است اسب ای شاه دانش پژوه / بود گه هر زنده با یکدگر

بیا آنکه مرحوب طاعت تو / کند ساعتی زوده شغر

زبانه آتش چو اندر آید چنان / که صبح اندر آید بروی سحر

فلک با

فلک با بسکن چو علامک / قمر را بسکن چو زرین کمر

مشتبر یاقوت رخشان اند / جهان سربسر خاوره باختر

خاور و باختر مشرق و مغرب

اگر آنکه کردار بیا میزد او / اندر اندیشه از غلای آید حشر

زفیت بنز اندیشه کاردان / زعکس بطبع اندر او راست گر

بهابت چرا حریف غریب / معین سخاوت رفیق هنر

چو اخلاق تو از محامد غنی / چو آثار تو از فواید ثمر

بدان چشم خشم کن به بنیاد جان / بدین دست باز و سوی آن نگر

تو بر اسب دولت و ملک سوار / جهان تا بماند بگیتی عذر

گشاده بطبع و گشاده بدل / گشاده بدست و گشاده بدر

بشادی بباش و به نیکی بزی / بر اوج بخش و بشادی بخور

در مدح امیر نصر برادر سلطان گوید

رامش افزا بود و نیک اختر / بر ملک ادرن مزد و شهر بود

نامور میر نصیر ناصر دین    بوالمظفر که عزم اوست ظفر
رای بیننده‌ش عقل است جان خرد    عزم و توفیق او قضا و قدر
تا به یمن و نشستن سخنش    تخت پاینده است صبح و بصر
زر ازان خسته شد عزیز جهان    که کند شاه ازان لجام و کمر
گر نباشد مدیح او سبب    چه مدیح گو چه هزل و هدر
هیچ یاقوت کش نباشد رنگ    پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به ازو زیر گردش گردون    رحمت و مجلال بلا چه اثر
خشم او نام ابر نو برزدم    آتشین کند ابر قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی    قسمت شاه مر ورا جوهر
آن کف راد او بکرده بجهت    آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ترک را شرف است    روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش او فخر است    لفظ او در و منطقش از حبر

از کمر و کین او

ای کجا ... کین او بخو    کز شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او به بازار بلا    آتش انگیزد از میان جگر
چه زکاغذ کند بار را ای    چه بر زخم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او    فلک انجم و طباع و صور
گر جنس فرشته هست و ملک    پس چرا خلق شد زجنس بشر
گر به دریا رسد سیاست او    خون شود آب و خاک خاکستر
چشم جاسه که بنگرد سوی او    مژه کاش بود کشته نشتر
عنایات او را    جهان همه مضمر
همه در دامن علامات اوست    هر چه اندر همه جهان مضمر
پیش او هیچ پیش باد که است    هر چه اندر همه جهان لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل    از زمین تا بر سپهر منظر
عالم است آستین زمین مجلس او    هر چه هست اندرو بکی کشور
وهم بر تیش ازان نرسد    که نیارد ز آفتاب گذر

جای ملک اندرین همایون صدر — دولت چنین مبارک در
سبب جان مزاج صبر تا — سبب تن مزاج ماده و نر
دولت ای سرات رضای تن — بخت طایع لجوتی [illegible] سر
کمترین لفظ را که او گوید — در جهان باشد اندران مضمر
زر از ان عمل شد عزیز بدان — تا کند شاه از او لجام و کمر
گر نباشد هیچ را صفتش — چه هیچ کو چه هزل و هدر
هچو یاقوت کش نباشد رنگ — پس چه یاقوت باشد و چه حجر
جاندو زیر گردش گردون — رحمت و هجال را چه اثر
نه کوش آگهی ز آنده نیاز — کمتری را کش او بو هنر
بسته باشد نه او دو رشته — اندران حضر که بو دارد
خاصه کرده بش [illegible] جز خدای — که بدان بشنود [illegible] اندر خرد
زنده کار ملک و نعمت و دین — پادشاهی و قضا و عدل و هنر

[illegible]

زانکه هم بر این نهاد است — زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باش و کام روا — دوستان شاد و دشمنان مضطر

در مدح یمین الدوله امین الملة السلطان محمود غزنوی

اگر نه خیر از جامه عشق باید خبر — چه بر زند نوبستان چو آید تیز
وگر زره نبرد با ابر بهار لطیف — چنین که بر زره پاره‌ها صغیر و کبیر
وگر نه فرد نه آهن آب طبع این آب — چرا برآید جوشن همی بروی غدیر
رز از فراق صبا خون گرید زرد و نزار — رخان زرد و از اشک گشت خون ریخ عبیر
بر حزن شده است سر شکن زنان زرد — که زرد صورت پیران شده است ناشده پیر
رز از زیری بپژمرد و تیره گشت رواست — جوان و تازه و روشن بس [illegible] پیر
یمین دولت عالی امین ملت حق — که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عز و جل آنچه را تو اندیشی — بیافریده مراد را نیافرید نظیر
بلوح بر چه قلم رفته ابتدا بر شکر — هر آنچه همی گفت مدح او به حریر

همیشه تا که چهارم سپهر جاه او را | از آنکه او را چو چرخ بود ضیا و سریر

بشد ز سند بکشتی و تیغ او بنیاد | هزار غزو از آن لشکران شاهنشه دیده

بصیر اگر بسعادت کسی او نگرد | برون چه بلقا دید از دو چشم بصیر

امارات لطفی بصر برون آرد | چو لمس بر تن او غلطان و چشم ضریر

بدانکه از عفو عطا بود بر او | ز بیکناهی به گناه کار فقیر

خدای بخت فرو کرد باشد آن او را | ز بهر آنکه بود اندرا اخص تدبیر

بگر تیغ بود در بدست شاه اندر | دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

اگر سرشته کند یا گهر سرشته کند | محرری که کند مدح شاه را تحریر

بحفظ دریا که کفش بود سخی | بخواب جلب بسی هم او بود تعبیر

نه مرجلالت را جز خصال او اصل است | نه مرکفایت را جز رسوم او تفسیر

ز سیم و زر دو با گسیر زر کند همی | ز خلق زر کند از مدح او به از اکسیر

چنان بر آید پر تا که پنداری | همی برابر بد پر او ... تقدیر

بروز دادن آتش بمدح او عنوان | فزود او بصر از دیده بصیرت او هر

بزرگ گشتن اندر ستارگان فلک | عن بواسطه پیدا اگر آمدی سفیر

ز قوت حرکاتش همین ز سیارات | شتجان شناسند خیر را ز شریر

همیشه بود تا زبر آسمان بزمین | ز فضل او ز کی کن اندر آسمان تأثیر

ز علم او اثر ناقص است گاه بلند | ز خشم او اثری زا ایالت ... اثر

چو شاه قصد عدو کرد گرچه دور بود | اجابتش نجوم آرزوش گرفته اسیر

بدانکه نیز شنیده است شاه حمله کند | ز حمله که بشنو فاره زه بدزد تیر

قیاس شاه چو ابر و محاذیش چو ز سنگ | ضمیر او چو صدف شاعری چو بحر غدیر

بجود مر کف او را همی حسد کند ابر | چنان سپهر حسد گشت رای او بطیر

گهی زکرد سپاهش زمانه سرمه کند | گهی بسوی رشتن اندر زند بجای عبیر

چنان زند بشادی سر اقران ملک | که آسمان نجوم بر سر اوشان تقصیر

بجاه و علم و اقبال و فضل و عز و هنر | با من و دین و رزین و عقل و رای و تدبیر

مخالفان را از بیم او همی دارد | چنانکه دم نتوانند زد مگر بر تیر

ز بیم آنکه بذل تیاز و شدت قهر | بجنبد [illegible] بنگش [illegible] زار زریر

ز بس که چند پیکان شاه روز شکار | بکوه [illegible] گشته است ایمن نخجیر

ز حرص مدحش اندر زمین ایران شاه | همی برون شعرا بر آگنند شعیر

جگر شکافد هنگام زخم خنجر شاه | [illegible] آب او [illegible]

همیشه مرکب او عالم است پر حرکات | همی خورد حرکات سپهر از و تقدیر

که ماند بر سر ستارگان دارا | او عجب که کند که چون ستاره سیر

بدست کین مر نعال است سنگ سیاه | ز بس نشاند چو نانکه سنگ را تخمیر

بزیر پای مراد را چه دشت و چه دریا | به قلعهای فلک بر چه سست [illegible]

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون فتح [illegible]

جهان هر آنچه گرفتی به بنده گان [illegible] | ز بهر آنکه بمانند آنکه ماند بگیر

همیشه تا ز مدار سپهر گردش | گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بر مراد تو باد اجهان و بخت اله | اگر چه بخت [illegible] از این جهان خبر

در مدح امیر نصر بن ناصر برادر سلطان محمود گوید

ای بدیدار و لب آدمی پیکر | رخ نقاش را آفت بشکر

تیره گردد مر خط تو را بنده است | روشنائی رخ تو را چاکر

باد از غمزه تو را تیغ است | نیکوئی چهره تو را لشکر

روی روی تو مرا ز ماه و ز مشک | [illegible] است از گل باده

پیش روی تو ماه را چه شرف | پیش موی ز مشک را چه خطر

هر رخ و دو لب برنگ مزه | چهره آمد برابر [illegible] شکر

هر رخ تست کژدم زهرست | زخم او مر مرا بسان جگر

جز خود راهی نماند لو | باز زاده است کوه از مادر

سنگ سیم ار نه باز باشند | چون تو مسکین را بسیمین بر

بر زلف را از تو بر پیش | کز غمش گشت من چنبر

شکر زمین که عمرهٔ تو | ... خلد ... بشکر
گزید او مرا که ... دارد | ... خسرو ... پرورد
نامور میر نصر ناصر دین | آفتاب ملک گنج هنر
هرچه اندر جهان همه خبر است | عرض است و گوهرش جوهر
غائب — چیره باشد بجز بها که خدا | بار بسته است عزم او به ظفر
قدر است و قضا بروز مصاف | نتوان جستن از قضا و قدر
آذر / آتش — هرکه بندیشد از مخالفتش | گرد اندیشه در دلش آذر
نکند داوری ز خلق نیاز | کز بجز جو او بجو داور
گر ز ازغی نیک او بزدان | بر سر ... عقاب بر بنلا ...
فضل او را بعمر نوح تمام | نشر و مردم ستاره شمر
بدرخشد چو ز آسمان خورشید | معنی ... جنش از میان فکر
هرکه را در زمین بدو ره نیست | نیست او را در آسمان اختر

تیغ با او همه

تیغ با او همه زبان کار است | چون زبان کار شد چه تیغ و چه خنجر
منظر دارد او که کوه است | آفرین خدای از آن منظر
مخبری دارد او که بحر است | ... در آن مخبر
بحر او نیست ابر با کرم است | علم او نیست بحر با معبر
علم او نیست گردش فلک است | که نباشد مگر بشغل سفر
دوریه ... ستاره در سفر باشد | ... جهان ... که حضر
گوهری نیست بر زمین که شد | نام او ساز اندران کشور
صفت ... او بروم و بچین | ... ظاهر است که ابدر — ابدر / اینجا
از خبر بر عیان قیاس کنند | که عیان را بود دلیل خبر
اثر ... ان ... کنش | از فلک ... فاضل تر
اثر اساعت است و فلک | نکند جز بروز کاری اثر
طبع را خوی نیک ... شرف است | ... فکر نیک او زیور

هر که او را دید و زو نشنید | بر نخورد او بجز ز سمع و بصر
خواسته از سخاش چون سنگ است | مجد او آتش و کفش مجمر
آفرین گفتنش یکی شجر است | که گلش فخر است و بار او شمر
ز ... تسبیح با مروت سال | داشت بر شاخ آن خجسته شجر
صفت خلق او یکی معجزات | که سخن سال بد بود ... 
بند اگر دانش یکی لغات است | همه یک اختری او ره مضر
تا نباشد زمانه با شب روز | تا نباشد به آب نیلوفر
باد پاینده میر و یار خدای | همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمان است سلک بادش دال | تا ز هر ... بر بادش بر
جانش آراسته بدانش و دین | داش آراسته بعدل و نظر

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین پادشاه خراسان گوید

فرخار ... (margin note)
منقش عالمی ز روی کرد آزاد | ز فرخاره همه پر نقش فرخار

بوستان از عکس سلطان

بوستان از عکس سلطان پر از نور | زمینش از دوبه شاهان پر آثار
بنالد اندرو گز خط خوبان | بگرد عارض رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغان ... | گل اندر چنگک و لاله بمنقار
... طره نقاش ... و جاه | ز رنگ و بوی بر تازنده و عطار
لب ... شانزا روز صعدان | گل ... شانزا غالیه بار
گهی اندر گشته لاله به سنبل | گهی سنبل بروی لاله انبار
از ایشان هر یکی چون درختی | که بیخش اصل باشد ارغوان بار — بار ثمر
چو چرخ پروین باشد روز باریش | چو چرخ پرویز باشد وقت ... کار
گروهی را اگر شمشیر زرین | ور دریا قوت رنگها بدیدار
بخون دیده عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین زنگار
دو دانش همه نارات و زرش | بسان نار و گوهر دانه بار
صف ... اندر ساز زرین | چو کوهی بر شکن زعفران زار — جنار دلات

ببرق آراسته مغفرداران  بگرد موج دریا شعله دار

چو مار اندر خرطوم اژدهانگ  بلرزد زمین پشته بر تن مار

بزخمهای ایشان کوه شتافت  ز زخم تنگ ایشان گشت شد غار

بجای تیغ رنگی تیغ انداست  بهر اگر جسم با رفتار

چه جای است این که میدان کجا است  خداوند زمانه شاه سیار

بعین دولت دین را نگهبان  امین قدر بر ملک سالار

زمانه را به یه نیکی و رحمت  زمین را سایه اقبال دادار

ز عشق جود ما یک پا بار  ز روی عفو عاشق بر گنه کار

شجاعت را دل پاکش نشانست  سخاوت را کف رادش نمودار

جهانداری بر و گشته است روشن  جوانمردی از و گشته است بیدار

جهان پر مهر و بنیاد است ازیرا  که نام اوست نقش مهر و دینار

نماند اندر جهان کی باز مانده  بفضل و فخر او نادان اقرار

نهنگ
دندان پیل

نشان و نمودار

اگر گویا که

اگر گویا که خشم شاه آتش  ده شعله از یکی مغز جنگدار

اگر گویا که کف شاه دریا  دره باشد یکی منزل بهنجار

بود هر حلقه مردان اوسلا  بگونه بسته تا بسته دیوار

بود هر عزم بدخواهان اوسلا  یکسان گشته تا گشته پرکار

کسی کز تیغ شه جسته برهنه  بچشم اندر بگردد دیده افگار

همی در باغهای دشمنانش  بجای برگ روید برگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش  بجای آب نار آید در انهار

اگر چه گنج را مقدار رنج است  برنج او نه ارزد گنج مقدار

اگر چه علم را معیار عقلست  نه ارزد علم او را عقل معیار

چو بادو عدو را پشت و سینه  چه یکسان شد خدنگ دشمن او بار

بسا لشکر که آید بر زمینش  ز عجز آسان گرفته کار دشوار

سلاحش پر ز گنجش [illegible] گرانه  سپاهش چند و بیلاش بسیار

بهنجار
راه و روش

پرگار
یکسان

آوار بریدن
بلع کردن

یکی سیخ از افلاک پرنور | که از دود گردش آفاق پر قار
زره زم بند کافش بر قضا بود | ز پستم مرکباتش بر زمین بار
سنان کارزار آراسته باش | سنان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی بر ری پا بری | ز نیزه‌شان ابری را بار
چو روی شاه دید از بیشه | هزبر شد گرفته دامن غار
جبان کافش اندر با آز | جبان خشش اندر ابر آذار
بجای ردی سوی رزم نشش | بجای عقلش اندر سیز بسیار
چو تشنه آب را از بیم و از رنج | هلاک خویش را کشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی | ز قهر از قدر تو قانون افکار
چنان دانی ز سر غیب گویی | براندیشه تو واقف به اسرار
همه گیتی یک ذره نسنجید | بر موج تو از میزان اشعار
اگر نه گفتی لجوی مدیحت | نجوی قضاء دم را به گفتار

آذر شاه از جنس

قار / قیر
آذار بهار
آذر زمستان
کام حلق
سیخ سیاه
تشنه آب را در تشنگی

آذر شاه از جنس مرد ماه | بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بتابد | بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر تیره چند دریا | زمین را مایه بخشد ابر از اقطار
همیشه عید باشد روز نوروز | همی تا تازه باشد عید مختار

در مدح سلطان صاحبقران امیر محمود غازی غزنوی با اشارت بعضی از قبه‌های ...

چنین باید شهنشه خسروان آثار | چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چو تیغ شاه که نامه گذشته محزون | کرامت کی ز نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر تن خویش این دارد | رهو بدید دشمن بجستن بکار
نه رهنمای بکار آید آتش نه اختر گر | نه فال گیر بکار آید نه کار گذار
رهو چنانکه خداوند شرق رفت به رزم | زمانه گشته مراو را دلیل و ایزد یار
برف اگر او را گفته بد از بالا سرم | هرآنچه آتش کرد اندر و بجای شرار
ز تف بروز به جوش آمد آب جیحون | بشب ز بیشه ورد به ز آن گرفت قرار

بعد نگذارد
ستاره
آذر آتش
نجم

جیحون
نام رودخانه‌ایست مشهور که در میان
ایران و توران واقع شده و جیحون
مشهور است

خورشید

سیحون
نام رودیست مشهور که از اقصای کهستان
تبت و کشمیر خیزد و میانهٔ بخارا و خوارزم آید
و در زمین فرورود و از بحیرهٔ خوارزم بجوشد
و شهرهای بزرگ ایران بکناره اوست که کشتی‌ها کار کنند و شهرهای خوارزم در شمال آنست و از
یکدو فرسخ آب او را از ده فرسخ بحیره و دریا و در زمستان یخ بندد چنانکه بر روی آن
عبور نمایند

به دولت فلک مشرق سعادت ای | ز بیم تیغ تو از کرمانه زمین و چیز آثار
ز رو گذشت به آخر پیشه یار جهان | بخاک آخر نیک و نصرت ادوار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان شبیر | همه چو آتش از انگشت جامه‌شان زنگار
زمین آهن شده در زمان فراز | ز رنگ سرکوه که زمین آزار
پرند چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش | دمان و یار نماند از محالان و بلد
نهنگ مرد از بارش بخورد و جیحون | هر آنکسی که رست از نهنگ جان آثار
بر آب همه غرقه شد نه جز فرعون | چو برگذشت بر آن آب شاه دریا بار
فراخ جیحون چنین گروه شده از لشکر | کلاه و زرکش و زین لجر و جامه و دینار
از این سپس پل بانگ غره جیحون | گواه آمد جز ملک های و ناله زار
عجیب زار شد است آن زمین به لشکر تو | بر دو دشت و بیابان فرو شد است آثار
کسی که زنده بماند است از آن هزیمتیان | اگرچه زنده است است چون بیمار

بجوشش اندر تیغ است که بود حمله | بجنبش اندر تیر است که بود چو مار
اگر بجنبد بند قبای او از باد | کمان برو که همی خورد و بر علم کهسار
اگر بماز کند آن بارش مکر | دگر کند آوخ بوشیده استغفار
اگر سؤال کند گدای سوار میزن | دگر جواب دهد گدای ملکت زنهار
ورا از ایران کرد گرفت چندان | که تنگ بود از انبوهشان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفته طول عرض جهان | بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
دگر ز خواسته که برگرفت از آن گنج | سخن نماند و عاجز شد در گفتار
ز در جواهرات و تختها دیبا | به گنجها درم است به تنگها دینار
قیاس گیر نداند قیاس سیم سفید | شمارگیر نداند شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم | زمین ز تخت یاقوت سرخ چون گلنار
ز بوی نافهٔ مشک و شمامهٔ کافور | شده نسیم صبا همچو کلبهٔ عطار
عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر | سلاح نغز و پر به گهر کان کان خروار

زرافه: طایفه ایست

گرگنج: شهری است بار... که در قدیم جرجانیه می نامیدند و ... شهر را الحال ... اکنون ویران است ... آن شهر را آباد کرده اند

کنَد دشمن و بدخواه ... کشان باد / ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربت گرگنج شهر بوزن او / مقام ز سلطان ابو الحسن کفار

هنوز تا صف تیره که شب است / چنان که صف ... نصب غبار

نصیب شاه جهان با عز و نصرت و فتح / نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار فتح چنین و هزار غزو چنین (چنان) / بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

در صفت میدان در بار سلطان جلالت شعار غازی محمود شاه غزنوی گوید

گروگر: نامی است از نامهای خدا

بدان ماند که یزدان گروگر / جهانی نو برآورده است دیگر

کشمر: نام قریه ایست که سرو آن مشهور و معروف است

چو کشمیر او باز بامیان / چو کشمیر اصل او از نقش و پرفر

نه نقش این باشد چو کشمیر / نه سرو آن باشد جز چو کشمر

بود اندر باغ ... مغ ایزد / مثال لال آذری و نقش آذر

شکسته خورد بر شمشاد سنبل / فشانده بیت بر کافور عنبر

معقد غالیه بر سیم تره / مسلسل مشک بر ماه منور

از ایشان هر یکی

از ایشان هر یکی چون روز روشن / ز تیره شب نهاله بر سر افسر

ایستاده بر روز اندر بود شب / ندیده روز از تیره شب از بر

معصفر: گیاهی است سرخ

چو جای ... ایشان را ز کرد / همه شمشاد دیدی پر معصفر

لب زبان حلیه زرین کرشان / ز چینی دیبه و دیبای احمر

مجمر: آتش دان

چنان تابد که پنداری که آتش / زبانه بر زد از بیجاده مجمر

گرفته گرزها زرین و سیمین / مخالف رنگ چون یکسان به پیکر

یکی چون من دل داده عاشق / یکی چون ساعد معشوق دلبر

ردان: دانایان و عاقلان

بصف بزم جای ... دانند / بصف رزمگه شیران عنتر

صف ار گر روی بت شان (تن شان) خواند باید / ندانم یا صف ... رسته عرعر

[illegible]: نام شهری است

بربر: نام شهری است

ایس ... نگار ... راندند / کس از بتخانه ... بربر

بیگانه وران ماه است چند آنگ / ستاره ... چرخ ... دور

بود ... کاخ و نه منظر ... / ز پیلان ساختش بر کاخ و منظر

چو تخت کسری اندر نقش دیبا | چو تاج قیصر اندر نقد و زیور
چرا زیر گهر شد موج دریا | که زیر موج دریا بد گوهر
جهان هر یک دریا که بردی | همی گردد همی جوشد برو بر
چو بحری کاتش تیز است جوشش | چو گردونی که زو تابش اختر
چه چیز است اینجهان ذکر است | ز پیروزی و از دولت مصور
مگر میدان سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت خورشید حرمت | امین ملت جمشید مفخر
معز آمد چرا امروز که با او | نشد کس را چرا امروز مقرر
ز بهر آن خرد را دید بر آن | که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی و چیز است | بدان گیتی و با این و برادر
بدین گیتی کف محمود و جاش | بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیک است کار او امروز | بدان هم نیک باشد روز محشر

اگر بحر اکنون

اگر بحر اکنون زنده بودی | بنام نصرت یزدان داور
بجای پهلوانان بر نیزه او | روان خویش بر بستی به پیکر — پهلوانان / از رشیم سرتیزه
اگر خواهی کز آن دست مبارک | سرشکی زر به از دریای اخضر
شده از موج او چون ناف آهو | دهان شاعران پر مشک اذفر — آذر / شده به
از آن شاهی که چند عطا او | بمشرق روز باشد نور گستر — زرد / آفتاب
بود آن خم کش نه چند زر و گرد | بهنگام فرو رفتن به خاور
بزورق ماه اختر شاه که گاه | برد یک گاه بزم و مجلس اندر
بصورت زار آید ز دست او مه | همی گه گاه شود که زورق زر
هر آن زر کز نام او برزند زیبد | بود سد زر زشاه دست زرگر
بسا بدین شه چون بار باشد | بسا طاق ازبر شاهان کشور
لب صعق شاهان است گویی | بسا طاق شهریار بسته بر در
مبارز چون به چند حمله او | بدان ساعت دهد مغفر به معجر

ز بهر آن دهد کاندر بهشت      مراد را به جو خمر ز کوثر
که چو دردان فرزند دشمنش      بسینه باز گردد شیر مادر
ابا شاهی که با نام تو باشد      زمانه نامی دولت مظفر
چنان کردی زمین دشمنان را      که نارد تخم شان جز بوم و زبر
ز تانیسر بت آوردی به لشکر      ز روم اکنون صلیب آری به لشکر
زمین هند را چندی سپردی      زمین روم را یکچند بسپر
از ایشان قلعه غزنین بیارای      به ماه سرو قد زلف عنبر
بدان در کش ز کیسه خبر خانش      بیاور باز از در کسر تاج قیصر
از آن آمدت مهمان میر کرمان      که فضلت (فضلش) بود زد یکش منقر
ندانستی بجای خویش بودن      نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو      همی یکچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد      بود با زر و اصلش کو (قوی) تر

تانیسر
نام شهری است از
هندوستان که بتخانه
بزرگ آن بود

ازین ها

هنر بیشتر که زینده باشد      کسی کاگه شد از هنرش از بهر
همی تا بر قضای نیک و بد      نگردد حکم یزدانی مغیر
بیارآید بنام رکن تو      خطیب بصره و بغداد منبر
جهان دار و جهان گیر و جهان بخش      جهان گیر و جهان آرای و جهان خور

در مدح ابو یعقوب امیر یوسف بن ناصر الدین سبکتکین سپهسالار سلطان محمود گوید

چگونه بر خورم از وصال آن بت دلبر      که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کند که ز معشوق بر خورد عاشق      بدین جهان نبود کار ازین مخالف‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد      چو داد باید تاوان خوی بگیرد از دلبر
ز بهر وصلش بر حیلی همی سازم      وصال باشد باد مرا بحیله مگر
شدم بصورت عنبر چو زلف او بدم      بصورت سر و اصال آن کس عنبر
مگر من گذر است در منشک کو رسن      اگر چه ابر بود یکدر دو سوی عنبر
دو بر تو شمرده است تا نوانه گرد      دو شمر ده بچار بهسده شمر

چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن    چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر
سلالهٔ ستاره سپهر خوب سیر ابو جعفر    که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و وجیه رسول بن یلمرین    بزرگوار پسر نامدار بزرگوار پدر
ز منظرش همه وقت از بزرگ دلان    همی رسد باد آفرین بر آن منظر
ز نیکوی و ز نایش که مخبر است    گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر
مثال زند که جز بنده خطر با حزم    به آرزوی خطر در بنده بچشم خطر
بجهد خدمت او کن که راه منفعت داد    بصلح و جنگ علم ظفر و ز آگهی و ظفر
ثنای نیکو بر نام او بود خمش    از آن فراوان خوش کند عود در مجمر
بدات رای بدیع و لطیف لفظش را    برد شب و منزه و شمس آفتاب منکر
ایا سفینهٔ دهم قطب و کنج حرم    سفینهٔ ادب و قطب علم و کنج هنر
ایا وفای تو بندی که بستش رسن سستی    ایا سخای تو بحری که بستش معبر
ور کار سخت نکند ای فلک ز بی مرا    گران در کار نیم جز شاید خسته جگر

نخواهم بسیار

نخواهم ز بسیار ناخواندشتم    گر از گه دانسته باشد ام بعذر
بن جهان بجای اندر نعم حاصل    که بر سر شد از بند سخن گستر
گر از آمدش از من بدل کرد چنین    بجای سیم من نهاد بی عیش کرد نظر
هزار آفرین کردم نه در ایام    هزار رستی کردم ز گردش اختر
ز بس که خشم آمد اگر گفتم شعر    برسم خویش بخدمت بیامدم ایدر
دبیر میر ابو سهل گفت بهر مرا    برو که شاه بهر نظم شد همی بسفر
که چون کرد دیگر مدیح میر همی    بخشش نیابد بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که مر خدمت من    همی نخواهد تو نیز از این سخن بگذر
اگر بخواهش او رسم من نگردی کم    مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل    که تو نکردی از کار ناپسند حذر
بگفتم این چه حدیث است گفت من ز فلان    دگر نگویم بر پرس از کس دیگر
چه پارسی تو عبد الملک را امسال    بشرح گفت حدیث خفته و مضمر

جوابش آتش برزد دل را ابلغ — ز دیدکانم گفتی برون دمید شرر

اگر بگفته‌ام آن شعر جز بنام تو من — بدانکه کافرم اندر خدای و پیغمبر

کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان — دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد — بفضل باش تو اندر میان ما داور

مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر — که معنی آرد از طبع من روی بکثر

زبان من بمثال ابر و شعر من مطر است — چو رفت باز نگردد بسوی ابر مطر

شعرشناس دلم را و شعر من کار او — کجا شکوفه شنیدی که باز شد بشجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن — که در محاسن تو عرض کرده‌ام بنگر

سخن توانم گفت اندر آنکه در یاد او — نیاز برد خدای جهان ز فضل اثر

بنام تو بتوانم سخن طرازیدن — که فضل تو جهان را ز نایبات سپر

فضایل تو چو ابر است و من صدف که از او — همی ستانم قطره همی دهم گوهر

ترا مدیح توان کرد گر بیک انگشت — مرا آفرین بدانسته است صد هزار اثر

نبود از این فضل

ز برتری ز صفا از هر چه ما گوییم — که هست خاطر ما زان بمدحت تو زبر

کسیکه پایه نداند سخن چه داند گفت — چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

بمجلس تو نه با دانش سخن گوید — بفضل خویش نگر تو قبول او منگر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند — چو روز روشن باش و بلند چون خور

خجسته باد تو را عید و روزه پذرفته — دل بناز و بشادی عدو بمحنت و شر

در مدح یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین انار الله برهانه گوید

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر — برسم تهنیت عید از آفرین امیر

خدایگانی کز قوت خرد دل او — بدست طبع بجهد است ایچ گونه امیر

یمین دولت اند شاه این چگونه بود — که دست دولت بجهدست این شهیر

امین ملت اند شاه اینکه حافظ اوست — همیشه حافظ این بوده خدای کبیر

موفق است بنصرت که آسمان ز آن — چنان براند تقدیر که کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ‌تر ز خدای آفریده چون غفار    بزرگ‌تر ز همت شاه است هر چه هست صغیر

ز خیر مقدم او راز او بشارت است    بزیر هر اثری صد هزار حج اثیر

که هر یکی بکفایت معین ملک اند    همی نماید خاک و همی کند تاثیر

ثناش چو ختم کنم تفرقه بکنم    درر بطلعت معانیش هم کنم تفسیر

بغور ناشد کم گشت در حواشی او    کلام و هر چه درو اندر از قلیل و کثیر

کز سؤال که ز تقریب حضرت اعلی    بحق رسیدن باشد هر آینه تقریر

برس بخدمتش ار آرزوست فراست    که هر که ماند ترقی ماند در تقصیر

چو دید دشمن بگذاردش که پیش آید    ز نوک نیزه و تیغ وز ناوک تیغ و تبر

چنان زد او بعدو تیرهای که ازو    بجای پیکان رانند دیده‌های بصیر

خدا ایکان چشم است بسم او بصر است    چه کرده فایده باید کسی ز چشم ضریر

هر آنچه کرد و کند دشمنش ز غفلت است    هزار دیده چراغ چند از زجیر

بوی نیاید کس را بزرگ تر شاد    که همتش ز بزرگی نگنجد اندر دیر

اگر سلامتش از معجزات

اگر سلامتش از معجزات او دانست    که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر

چنان رود به کار عزم او که ز تو    ستاره بر فلک از عزم او کند تسخیر

هر آنچه بود از یاد مدح شاه جهان    حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم از حرص او کشش قلم    همی سراید که زمان سخن به صریر

ضعیف تا شده در خدمتش قمر گشته    هلال تا شده مه گشته است بدر منیر

بغور وجهه که را او راست باشد    چه خیزد از فلک آفتاب ابر مطیر

بسو و جندان در تاختن جنان خنگ    که با منازع دارند بنده کاش سریر

خدای فایده مهرش اندر آب نهاد    که آب بنده تو غرق زیر آب گزیر

اگرچه قوت شیران بدید کاش    ز بیم او ز عدو جز بعادت نخجیر

ز تیغ او که بگسترد در همه عالم    بقصد کس نبرد نام با طارت تزویر

هزار عذر بند تا جفا نباید کس    بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر

نصیب شاهان از دست و سنگار و شر    چو خواب نیکو بود نصیب او تعبیر

بزرگواران چون نعمتش بدیدند | طلب کنند گهر گنج از جهان اکسیر
ز چیرگی که بحسب هوی و رنگ بری | تبار جوید هر گز نه سازد او رو زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد | چنانکه راست آید درین ملک باقصر
مراد او همه حاصل ز دولت فرمان و کار محکم | فلک مساعد و بادش خرم و خدای نصیر

در مدح سلطان مشرق امیر یمین الدوله سلطان ابوالقاسم محمود غازی گوید

از دو مشک از دو سمن شد سر زلفین یار | شکرین مشک یک دو مشک مشکبار
از بهار آراست آنچه چیلا در بند شد | از قرار ما ببرد او چه چیلا شد بقرار
از قند از رخ عاشق چه باشد گوز | ور نه می خورده است چشمش از چه باشد پر خمار
ماهتابستش ناکشی خطش مشک بر ماه | آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندر و چنبر دمید | هیچکس دیده است سروی کاش آورد بار
گر شوی زنده یک نقش تا بکاری جدا | آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار
سر غراز خون نکسله هر گز چنان کز زلف او | مردمان گویند لیکن من ندارم استوار

زانکه من یار عرب

زانکه من با زهر یخ بر خون مردم دیده ام | زانکه بر رویش جای زرد است و دل ام جلنار
او ز من بر داشتی نازی چو ناز من بجانست | که بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد | آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار
تا به بند در با گشاید یا بستاند یا دهد | تا جهان باشد همی شاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است باز گردون شاه جهان | نصرتش عزم است و حاصل فتح او با کارزار
تیغ او هرگز نجوید جز سر شیران بنام | نیزه او هرگز نخواهد جز ره چشم سوار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک | تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب | جز دهان چیزی نجنبد پیش او هنگام بار
آن دهان خندان لیکن شاه را ابر سعد دهن | وان زبان گویا لیکن شاه جوید زینهار
از بهار باغ او بوی خوشی آید نسیم | وز زمین مجلس او مشک خیزد بخار
زیر پای مرکبش روید از بر لاله گل | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار بود / جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار

در چه حکم پادشاهی هرکه را باشد [illegible] / پادشاهی را بجمله ذات تخت و اقتدار

گرچه از طبعند هر دو بوی شادی زغم / گرچه از چوبند هر دو بوی عنبر زدار

در کسی کاو زیادت کرد و فخر آورد / آن زیادت سربسر نقصان بود [illegible] عار

جز بکام او نگردد ناگزیر آسمان / جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر و گویم مدح او / هم نگویم شکر کردارش یکی از صدهزار

جامه پوشید بخت من ز [illegible] جود او / جامه‌ای کز اصلاحش بود فخر تار

شکر دارم بر جان شیرین هر روز [illegible] / بیش از او خواهم همی [illegible] روز شمار

گر بگویم بیش از او جز گردد کارش [illegible] / شکر او بیش که گویم جز که بیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک / که تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار

شاه را سر سبز باد و جان بکام و تن قوی / تیغ تیز و امر نافذ باد و دل شادخوار

تاجداران جهان پیش بساطش خاک بوس / دشمنان ملک او گرد بساطش خاکسار

ایا شنیده هنر

در مدح سلطان یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتکین و اشارت بمدح [illegible]

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر / بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ و راست خبرها شنیده‌ای ز جهان / اگر دروغ چه نیکوست راستش بنگر

اگر بطلعت گویی که چیست طلعت او / بهی طلعت خورشید پیش دارد فر

ازآنکه طلعت او سربسر همه فتح است / بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر بهمت گویی عیار آمالان / نبود هرگز با همتش همسر

آمال
او امال او

وگر بنعمت گویی فزون نعمت اوست / شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

[illegible]
زر

وگر سخاوت گویی بر سخاوت او / بود سخاوت بی بار ابر [illegible]

که داد پاسخ سایل جز او بسیصد سیم / که داد پاسخ زایر جز او بصره زر

هزار مشغله اندر ترازوی شعرا / کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش / بیافته است ز تربیع اندرین در اندر

رودکی
شاعری است مشهور
مقدم بر عنصری

تربیع
تقسیم

شگفتش آمد و شادی نمود و کبر گرفت / ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر

گران عطایش بزرگ آمده بگوی همی    کنون کجاست بیا کو عطای شاه کو
بیک عطاش هزار از گهر بشاه داد    ازان خزینه که زرد چهره لاغر
نه شاعری که قدیمش رنج مدح بود    نه هیچ بدرگاه او که کنه گذر
ازین قبیل در عالمش همه اسرار    اگر بود سر شاه یا بود به حضر
دگر شجاعت که نه چنانه مشتهر بود    نه عمرو و نه معن و نه مالک اشتر
چنان شجاعت که داد او کرد که در غور    ز پشت اسب جبار زند به پیش پدر
پدر که اول نامید نصاب بر وای    بچشم عقاب باندران نبرده پسر
برنده کان خویش بخسروی خواند    تخت ملک بپیش او بر کمر
چنان بود هر کسی چنین بود زنده    چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزو آن لشکری چو ابر سیاه    همه سراسر آتش سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب بجای روشن روز    ز سیف ایشان چون گره دشت چنار
ور پیل سواران دشت هر بگاهی    بزیر پای بناورد گرد کرده حجر

چو چرخ بپشتش

چو چرخ بپشتش پر مرد جلد شبگار    چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
بحمله ملک شرق آن سپاه وی    چو کرد که اکنده ضعیف و در
بجنگ مرد که از کند مار    دهی نبود نه شهری که زو نبود حشر
بدان صف که بر هم اندرش نبایدش جفت    بدان عدد که برنج اندرش نباید مر
ز گرد مرکبشان چشم روز روشن کور    ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر
چو ابر گر شده روی آبرنگ هوا    سنان ایشان در ابر تیغ نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یأجوج    سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را بدی کسی نشمرد    کسی نه مردی از ایشان نه کبر و عجب و بطر
گشاده کردن و گسترده کین از تیغ    دران چنانکه بری صید شیر شرزه نر
چنان بود که کام و مراد ایشان بود    که بدسگال دگر جرأت کی کند دگر
بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ    چنانکه صرصر قوم عاد را صرصر
بعکس خون مخالف که شاید بخز آن ز    دران دیار سرا ابر ریخت خاک احمر

شنیدم که چه کرد او بجنگ جبل | بکاوش اندر ز بس کشته کرد تل
زمین از لشکر او موج سبز دریا | ز گرد ایشان گشتی سیاه روز اختر
پرند گوهر شمشیرشان گوئی آب است | بروی آینه بر نو دمیده سبزه سبز
همه سیاه آل آتش حسام روشن تن | عجب بدی بالا فلک و ابر سبک
همه زمین جگر از که چهره صافی تیغ | سپهر تا خفتن و بالا کبود ابر سپر
گرد بود
رفیق عزم و پیکر بجای دشمن جزم | در دست ای بکار آمده به گرد نفر
پر از عسکر سپهر برفت پای تا | فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگرچه بود چو عسکر انه ابشالا | نو خسرو مشرق با آن حشر عشر
هنوز لشکر ما را از خون مردان شان | بر سر شاران لعل است دیده احمر
از آن خیزد گاه دشت ما عجم | کس در تتمه اندر جزایر داوره
ز رنگ ابر من خیره گشت دیده و مغز | ز بس طولانی یافت چه صفه عنبر
نه نیز چندان ظرفه بخیزد از بغداد | نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر

گروهشان همه

گروهشان همه در دست شاه کشته | سپاهشان را گوئی نه شان اثر
گریز کرد گرجک سیستان که ترک | ازو کرانه گرفتند بگسسته بضجر
چو ماه پیر ز صحن بلخ بلشکر دلو | که شد ز حد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه کسی چهره گرفت بجنگ | نه زان بزرگان کس تیغ یافت ظفر
خاک شد
ز بس امیر که از خانم گرد شاه زمین | بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر
ز مهتران امیر اندر آن دیار هنوز | چو سیستان از جنگ است جای یک دگر
نبود بر آن شهر همکس را دست | ز عهد سام ز رمان و کاو رستم زر
بحصونش
مدینة العذرا بود نام او تا بود | از آنکه چیره نشد همکس بروی بگذر
بدست او نتوان کام زد ز رستم بصلح سپاه | بشد او نتوان تخت خویش زد بر غرور
گر اندر روز جنگ تو نیزه یابی و تیغ | در اندرون جز کاری مبارز آید به
بنای باره او روی دو مغز آهن و روی | کشیده پیکر برجش برج و پیکر
چه مرد بر سر دیوار او امیر فتی | ز گفتنی که گرفت است بر مجره مقر

کنایه از حسن سکندر است همراه عبدالرحمن خراسان
نام عالم سیستان است
کنایه است
برج و پیکر کنایه از جوزا است

یکایک علائی چون سر او کشید برزم ‌ ‌ چنانش کز آن حکمی نماند اثر

شد از کفایت تیغش بخوار مایه در ننگ ‌ ‌ خلف کرده آن ملکش زیر و زبر

دراز هیا طلا کو بیم عجب فرماند ‌ ‌ که شاه ایران انجا بگرفته شد بسفر

بهر که خاک در کشش چو توده های خسک ‌ ‌ بسان عالم ... که اندر کشور

اگرش کرکس بعد بر بزدش چنگال ‌ ‌ درش عقاب ببرد بجنگش شیر

نیا تهاش ز کفش که گرد ماندی ‌ ‌ گروه گروه شده خارها برد نشتر

برون گذشت بر شاه شهریار چو ‌ ‌ بزور دین و باآزار غضب آذر

گرفت ملک بجبرا او کنج خانه او ‌ ‌ ز خون لشکر او گرد دشت خشک شجر

شنیده خبر شاه هندوان جیپال ‌ ‌ که بر سپهر بلندش هی بسو افسر

فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود ‌ ‌ مگر نبود بروی زمین برد نه عدد

بدین صف سپهی چون شب سیاه بزرگ ‌ ‌ بدست ایشان شمشیرها بجو ...

چراغ تیره درو آتش زبانه زنان ‌ ‌ تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر

نیم ایشان اینها

ز بیم ایشان از منزل شنیده غرا ‌ ‌ ز هول ایشان از دیده ما رسیده ...

ضایکان خراسان بدشت شاه ... ‌ ‌ بجمله پراکنده جمیع ان لشکر

پیاده ناشده انجا یکی شان آن روز ‌ ‌ نماند بود سواری نه شاه و نه چاکر

ز دو ... زبیع شاه هند بلا ‌ ‌ پیش خیمه شاه راه ... در

حکایت سفر ... همه انی ‌ ‌ دگر بدان تاج الفتوح پیش آور

اگر زره جو فریدون گذشت کشتی ‌ ‌ بشاهنامه بدین بر حکایت است ...

سمر ... نادرست نیز بود ‌ ‌ ز نادرست غلط از سخن مکن باور

بچشم خویش بسی دیده ام که شاه ... ‌ ‌ چنگ ... زبان و ... اختر

بجنبد ... بیرون ... ‌ ‌ برون گذشت ... لشکر

از ان پس که ... راندند پا ‌ ‌ وز ان پس که ... راند معبر

... شد ... قلعه کشاه ‌ ‌ که هر یکی را صد بنده بود چون ... 

... که شاه ... ‌ ‌ ... توده های خاکستر

---

[illegible]

بر شاه ... شاه ... [illegible]

[illegible]

چون جیپال پادشاه هندوان سلطان ... مغلوب کرد ... [illegible] ... چنانکه ملک الشعراء ... بیان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسنده و تا جهت هند شهریاران گرد | کجا بر دم خنجر نکرده بد چیدر

نه قلعه ماند که گمشد درو نه سپه که تن | نه در مصلی که گشت وی نه کرونه کافر

چو بازگشت یک گفتن بهند نبشد | ازانکه بود خراسان نزد بجا مضطر

کشیده تیغ سپاه بکین نشکارد | نه امن بجان اندرون نه عدل و نظر

ز جهت نیز سوی اسفزین براند ملک | فکند مرد را [illegible] گران بدان محشر

نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز | ز تیغهاشان برحق حلقه چنبر

سپه ز راه بیابان بمرو چیره ان گو | بدان رهی که بود جز اندرو بحذر

نبود هرگز جز دیو کس دران ساکن | نبود هرگز جز غول کس دو رو رهبر

نه یکسواران او بلکه صد هزار سوار | برین کرانه [illegible] دیده حرب کبر

ز چین و ماچین بگردید تا بجیحون | ز ترک و تاجیک و ترکمان و غز و خزر

چو ایلک و چو طغان و ده و هزار دیگر | بیامدند به رزم جوی چون صرصر

سرشته تنشان از حرب طبعشان آتش | بگاه بردن و خو کرده چشمشان بسهر

سواران‌شان

سواره‌شان بر پشت اسب چونان بود | کجا برید به تیغ کهسار شجر

بکین اندر گفتی نماند مردی نیک | که نه بحسن آن حرب بسته بود کمر

بحرب گفتی از ما بی بسنده بود | بیاز ماید ما را به نیزه و خنجر

چو نیز گشت بکار عنان شاه عجم | نماند یکتن از آن قوم جز ربیع و مضر

هنوز چیز ملکشان نشکسته در حرب | بران [illegible] ز آتش فلفلین بر

بیامدند فرو جسته نیز کرده میان | برانده‌شان و فرو جسته نیز کرده جگر

دریده جوشن جسته تن و کس [illegible] | شکسته تیغ و شیده دل فکنده سپر

ز کشتگان زنان در بستان بلخ [illegible] | همی کشیدند سرو بالی گشته بره ز خنجر

هم اندرین ره کین حرب کرده در [illegible] | بحرب کی و [illegible] تاراج و کبرکان کبیر

بشب [illegible] براهنگ رام و تاجش | ز تیغ سپاه [illegible] اندران دیار کوه

گرفتن ایسر سوری و گشادن غور | هر آینه تتران کرد در سخن مختصر

بگرد شاه جهان اینهمه ز بهر خدای | چنین نکرد دگر کس از شمار بشر

ربیع و مضر
نام دو طایفه از اعراب است که در حرب بسیار با [illegible]

[illegible]
نام شهر [illegible]

نام شهریست از [illegible]

نام سلطان [illegible]

نام سلطان غور [illegible]

گرگانج و گرگنج یا درگنج
خوارزم است آن معروف است
یا در النهر و از هر جانب خوانند
و اکنون گرگانج در بیان است
و دار الملک است که خوانند
در آن ... است

هزاران هزارش پی گوهر است / ده لالا جعد و بنفشه عذار
ز گرگنج رخشنده گوهر بر آتش / که از درد و مار قند ها
نه شیرانت پیش تا که ره / نه یارانت تا که بود در قطار
نداند دانچه اندرین فایده است / بر ایشان نگر ... عنان اشکار
اگر شیر گیران نجنبد خوش / ز شیران نهی که شود مرغزار
چه ضایع کند مرد عمر عزیز / بر روشن می و تیره زلفین یار
نجنبد همی کوه سنگین ز جای / بر او هر کسی سنگ ازان است خوار
چو در آسیا سنگ جنبان شود / هزاران را فراوان بود خواستار
نبارد سر سنگ از هوا بر زمین / سبو ابر سالی نخیزد بخار
بجنبیدن ابر سازد صدف / ز هر قطره او اسی شاهوار
بقدر آسمان است اندر قیاس / بجو آفتاب این سخن نامدار
نه رنجه شود آفتاب از مسیر / نه مانده شود آسمان از مدار

ابا دشمن شاه پیروزگر / اندو ماندی اندر غم و اضطرار
مرا زان که جنبش دولت است / ملامت مکن گر نگیرد قرار
بجای بنفشه عنان گیر دار / بجای قدح قبضه ذوالفقار
تو خود از هر وشی او را بسی / به پرخاش و دیدی او را اسیر
از او خورده‌ای آنچه روز بلا / عجب دیده داده با شمار
که یزدانش از تیغ طمع آزید / چهار اصل و آن پنج شد کارزار
نه تنها ترک بلکه بسیار کس / شد از گرد پیکار او خاکسار
چه باشد بلک افتخار ملک / بدو ملک را هست آن افتخار
به پرهیزگاری ره دین پس / که بر هر چه بایدش دارد ایثار
ز ما داشت هرگز ندارد مراد / ز در مانده باشد نه پرهیزگار
هر آنکو ملک فرمان و شهر / ملک بار فرمانده و شهریار

در مدح سلطان غازی ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر | قوام ملک نظام هدی و فخر بشر
یمین دولت و به دیگر شرف | امین ملت و بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب | خدایگان جهان را چو کرد رای سفر
چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق | چو باز کرد فتح و چو جنگ کرد ظفر
بلند تخت او را همه فلک معنی | بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیر سایه جاهش بود کفایت و فخر | بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ابر جود و بخشش بدیده گاه سخا | همه سخاوت بخشش بود ز ابر درر
بگونه گشتن بر خندیده از حسد نرگس | دلیل خندهٔ برق است و آب دیده مطر
باران است
بلشکر عدو اندر چو رای حرب کند | پسر حسد برد از بیم شاه بر دختر
اگر چه مرگ ز بندگان ندارد حس | برزمگاه بود تیر شاه مرگ بشر
بلند مجلس او آسمان دولت گشت | خجسته دولت او اندر آسمان اختر
اگر کسی نرسد فضایلش هنر | بساط خدمت بیش بسی بود دفتر

هم گفته‌اند اگر

بجو گفته‌اند از جود او ز اصل آب است | بکوه گفته‌اند از علم او ز راست اثر
نه بحر بخشش نبود بحر مروارید | ز زر علتش نبود بکوه کان گهر
جهان بقاید کبر دهی باه مثال | فلک بر تبه خواهی ز شاه نظر
نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد | نه هر که کوه رسید او بود عنبر
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید | نه بر نهالی زمانه چه سرسری افسر
برد براه مرادش که دولت آید پیش | بکار تخم مدیحش که نعت آرد بر
چراش عالم خوار محوان که عالم | نیاز زد نیاز عدیلات نفع و ضرر
هوای او همه ناز است هیچ بی نیاز | رضای او همه نفع است هیچ ضرر
در بوم او نه رسم است عالم صورت | بر نه جان همه خسروان او رد تصویر
دهان گشاده میان بسته ایستاده فلک | نه بهر خدمت مدح سپه کش صفدر
دهان او راشد شیر بجای زبان | میان او نباشد جز زهر بجای کمر
ز تیغ او عجب آید مرا که هر دولت او | نگارهای سرریات وشته گهر

روان ماند واندر تنش جز روان | جگر ماند و اندر تنش خون جگر
ستاره ندید و همه روی آن ستاره بمغفر | فلک شد همه بالای آن فلک چنبر
کمان وری ببر بر او هیچ پست | ز جان خویش بسنجد چو داری گران نظر
نشانه ساز دو خار بر پیشین را | بر افشاند پیکان تیرهای دگر
خبر کنند ز شاهان دمادم نسیم | که تیر شاه بس بر دلت کی رسد خبر
ز بیم شاه نماند پی بگیتی کفر | ز خیر شاه نماند پی بگیتی شر
بدان زمین که بد در زوق ادهم شاه | نبود جز همه کفر و زنخ جز کافر
کشید لشکر ایمان در کمین علم | بسا کفر بکسر دشاوش کتر
میان مرج ضلالت جراد که بد بدی | میان زمره شیران جراد که خواند درم
اگر بکاری آتش لبه زبانه زبان | زمین آنچه نماند تا که محشر
مثل زنند که از کال جرا ناید شاه | بخار آب هوا کرد خاک کالنجر
نه رام ماند در و نه رام اگر چه بیث گنگ | همی بماند کش از شنیدنش مضطر

کالنجر نام ولایتی است از هند
رام نام دژه ایست از هندوستان

سپاه کجا بود در

سپاه کجر بود در چو کشتیر یا جوج | مثال آن در محکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشاد آن به ضرب بنان | بر آنکه جمله ز آن ز اوج کبر کان کیر
به نیزه زد همه دل شد پشت شاه پرنان | ز تیغ سر زدی جوش کرد از مغز
بجای جوشن شان در میان دیده سنان | بجای کاکلشان درمیان دل تیر
چه پای پرکان گرد کشتن نگشتند بگرز | چه مای پر مغز بیمانده بس کوفته به تبر
هوا چو معدن سیلور از نمائش تیغ | سنان نیزه بود در چو برگ نیلوفر
ز بس که ریخته گردید خون در آن ره | برنگ لاله بن دریده گیاه و برگ شجر
ز شب دروده باش چرا آنچه گفت خدا | ز دوستی و پشیمان آنچه کرد آذر
خدایگانا جشن خدایگانا نست | بخواه باده بخور ز خسروی آذر
دگر نباشد باده بدیل آب حیات | ز گفته زبش ادراک جام در ساغر
دگر نباشد آتش سیاست ز بس است | سیاست نیز آتش بلیغ ز تو شرر
اگر اندر شوری دورش بکوه بلند | درو نماند جز تودهای خاکستر

ره ناهموار است

اشاره بجشن سده است که در آن آتش افروزند و عود و عنبر بسوزند

سیاست تو که آتش است علم / چنانکه باشد در آتش از اثر اثر

سخاوت آب حیات است هر کجا نگرد / بطبع زنده شود گر چه بر سنگ بحجر

همیشه تا بود اندیشه دی آذر / همیشه تا بود اندیشه ... شهریور

فلک نباشد بزرگ تر از ... / جهان تو دار و فرزند تو کهتر و بهتر

برای تو کرامی و بر ... / بدشمنان تو شتاب به استان ...

در مدح سلطان غازی سلطان محمد گوید

اگر چه کار خرد عبرت است سر تا سر / نگر چه کرده نباید خرد همی بعبر

ز کار خسرو مشرق خدایگان بزرگ / ببین دولت و بخت همی ورود ظفر

بمعدنها که همی دهم حاسدان ... / همی رساند شاه جهان سپاه و حشر

ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ / ز دشتها انجا رود ز کوه بلا معبر

بحمله لشکر او آن کند که با بطبع / بپای مرکب او آن کند که مرغ بپر

مصاف لشکر او بین که باد بار اسند / با برباید کاندر هوا ابوس ...

چو بر کشد علم از رای

انهار راه است

چو بر کشد علم باد بر نسیب ببار / چو کرده قلعه به پیش اندیش چه بکوه چه بر

دگر چو بنگرد بر راغ بر دشت آید راه / بسان رشته دردو در شود بتفکر

همیشه با کوه جای اندر کتاب صباست / چنانکه بستر و بالش بود بشن و مغز

ز طبع او بشکید ز جوب کیا حبت / ز دست او زعفران و ز نیزه و خنجر

بهوش اندر نگرش ... نال / بحمش اندر دیده ...

ز هر چی جنگ بساز ز کشش باید ساخت / ز دست ... حلم و زنده ...

از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود / رسوم سیرت او دید و کرفته بهر

عجب مدار که نامرد محمود آمرزد / از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر

بچند گاه و بهر بی خبر آن جمله / که چند روز بماند نهاده با عنبر

خدایگان جهان انکه تا جهان بوده است / اندر بزرگ تر از خسروان ...

از آن رهی سه ساله بدشت و بشه ... / ...

ز عمر خسرو آن روز کاندر رو گمند / بزرگ فتحی باشد که در لشکر

بد آثر

الا که راحت جویند بابدان دانش
سری که باشد جوید نباید آن افسر

امیر رخت نماند ز بسکه او سازد
اند عدو را داده خطیب را منبر

چو شد بدریا آب جهان و گرد فرار
تباه دیده مرده و تیغ کرده در سر

ز بعد آنکه سفر کرد چون فرخ آید
بلطف روح فرخ آید بطلعم شکر

زند و خفتن رازد بر خاستن هر کس
ز ملک باید مرد ره برملک ظفر

همیشه با خداوند خسروان پیروز
چنانکه راست شود منظر و مخبر

جهان منظر او تازه باد و نیز زدان
بساعتی دو هزار آفرین بران منظر

گذشته باز بهر چه آرزو کند چو سخن
رسیده باد بهر چه آرزو کند چو فکر

بری که قبله کافر بود سپرده بپای
بری که قبله عاشق بود گرفته ببر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

قصیده

ز عکس عارض تو گرد زلف یار بر رخسار
شکسته شد که چنان خوش گذشت بر رخسار

ز ره نجوم و ز ره منده بس گرمگ گرفت
شب سیاه که دید از کره ذره گردار

ز بسکه لعل نزاید

ز بسکه لعل نزاید ز بسکه می دید
کنون شعبده خواند و شش دکمی عطار

نگر که بار برد بر بسکه مستراست
که کاه وار ره سازد از زده کُه پرکار

مه عشق عنان ادل ارجوان برنج
که هر که عاشق شد رنج بار اسرار

امی نگاری چهره زرد بر دارید
که من ز شیر نگاری مدیح دارم یاد

ز شهر یار تو بس مدح شهریار جهان
مخواه خوبتر از مدح شهریار نگار

بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم
امام بار خدایان و قبله احرار

مدح بپاش بسان سیماب آتش
کدام زه پشت انگه کند که باشد قرار

بیار ساقی مانده پرستش او
چو گیتی تنگ است بار ساز اکار

پلنگ مانده محال نقش
همیشه جفت لب تشنگی بنمار

بجای
ز محنت و محنت و غم

سوار نجوم پیش لشکرش کرد
که لشکرش چون آتش کمانه ان سوار

نماند جا بجز ازین زمین که گرد
هزار بار مرا او را بسم اسب غبار

اگرچه گردش خاک باز نشستی
بخاک کرد بسی دجله را بلا و قفار

بمشرق ار کند عزم او یک حرکت    بمغرب آمد پیدا شود اندر آثار

بفضل او شده سیم سخن از ایوان    که اندکی بمعانی ز فضل او بسیار

بکار جنش اگر مدح گوید کس را    که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار

در آب پیل از آن ره کند که ایمن نیست    ز بیم آتش آن تیغ جز جان اوبار

ازانکه گر بد آتش با آب در بندد    همی شود سخن و تیغ با سزاوار

که تیغ شاه جهان چون نگین بجنبد شود    با آب ماند و آتش فروزد از کردار

همیشه تا که شب تیره بر نتابد روز    همیشه تا که زمین نیست بر نخیزد نار

بقای شاه جهان باد عز و دولت او    ... درست که عهد او ز ایزد دادار

خجسته باد و عید و روزه چند رفته    خجسته باد بر و سال و طول لیل و نهار

در مدح سلطان محمد خسرو غزنوی گوید

عارضش را جامه پوشیده است نیکو ز ...    جان کشی ابرو ...

طرفه باشد مشک بر بسته بانش ...    ... که مشک ... طرفه تر

بحر ازدهار بررون ...

چون تواند مدح بیرون آمد بنده سخن آر    که برون تر اندر آمد ... از نگار

هر که را مشک نیک و دینار گر خواهد همی    معدن در من منم پس گو بیا و زر ببر

زانکه تا از نعمت او برشدم دیدم بچشم    مغز من ... دیدگانم گوهر

کین ره عهد او نه بکار باشد بر ... چنانک    من بر او بر جور با نام او بمن بر کینه ور

هوش من اندر سر من ز آتش شد بادوان    چون شر اندر ... من ز آتش شد با ...

گشتم از عشقش چنین تا پارسا بر ...    پارسا کردم بمدح شهریار دادگر

آنکه در هر چیز دارد رسم چون نام پسر    داند که در هر کار دارد کام چون نام پسر

اصل نیک از فرع نیک آید نباشد بس عجب    همچنان آید پسر چون همچنین باشد پدر

عقل از او شد نیکنام و علم از او شد ...    فضل از او شد پیشرفت و فخر از او شد ...

دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا    چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر

ای بزرگ بی نهایت ای امیر بی خلاف    ای جهاندار ... ای کریم با گهر

ای بتو نیکو مروت ای بتو زیبا ادب    ای بتو پاینده شاهی ای بتو خرم بشر

نسخه
بکس ... 
که از ... 

نام پسر محمد مسعود است
و بکنایه مدح او کرده است

غایت اقبال جاهی رایت افراخت — آیت شاهی و کار بخت عدل و غزو
جز ز کر شاه است شاهی این شناخت جا که — یک بیان است اندکی دارد دگر
پیش مردان فلک را این بود خطر لیکن یک — چون نزاید پر خطر تا ملک اند گیرد خطر
معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی — قطره باران بباید تا در گردد گهر
هر زمان شاه در آثار زکی کم شود — کاندران کین این کین ترد آمیل است اثر
همت خسروان مانند مهر آرکه نندیشد آی — آرد اندیشه ولیکن تر بگنجی در گهر
تا نگاری ننباید هیچ تخمی در جهان — هیچ ز تخمی است کاید چون بیندیش بر
پر خطر باشد ز تو بد خواه و در نعمت ورا — تو چو بحری کاندرو هم نعمت و هم خطر
از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود — نام نیکت را نباشد جاودان جز در سفر
هر شبی چندان زمین بری که هر ماهی فلک — هر مهی چندان فلک جز که هر سالی قمر
بر حذر باشند مردم از صروف روزگار — تو ز صروف روزگار آرستی دایم بر حذر
بر سخن گویان و در دست تو همی بارد درم — بر سخن جویان زبان تو همی بارد درر

تا همی گردد سپهر و تا همی پاید زمین — تا همی باید نجوم و تا همی روید شجر
پادشاهی کن بدو دنیا کن و گیتی گشای — نیک نامی ورز و چاکر پرور و دشمن شکر

## در صفت اسب و مدح سلطان [illegible] گوید

چهار پا کشی پیکر از هنر همرار — نگار کرده نگار و چه او نگاشته نگار
جهنده که همی برق اندر بود رفتن — رونده که همی باد اندر بود رفتار
بباد مانده کس باد و به ابر — ابر مانده کس ابر دیده آتش بار
بکوه مانده مردم ندید گذارد کوه — بمردمی که ندیدست کوه را رفتار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید — چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گردد و بر دان [illegible] — بمار ماند و اندر جهد بدیع مار
گر از نشیب بسی فراز خواهد رفت — ستاره گردد و بر آسمان زند نجار
بکام تیز کند کار شیر دشتی گشته — بسم سنگ سیه سنگ را کند شد کار
بپای سخت کند برکشیده گردن شیر — بسنت رخنه کند باره آهنین دیوار

زر راستی که بگردد همی که ... / گمان بری که بجور است باران برکار
چرا آب چشمان باشد چو آتش خواهد کند / چو مرغ باشد چون رفت بایدش چرا
سپهر دار بگرد هنر همی گردد / سپهر باشد اختر کش اسمان گردار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگست / که یک نمایش فرهنگ او ... هزار
نهان او را پیوست راستی بخرد / امید او را پرورد مردمی گسار
براستی برسد هر کس او رسد فریاد / نکاشتی بره هر کس او دهد زنهار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل / ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار
فرو بدید او ستمکاری آرد بر / هنر بگوهر او بس گرامی آید بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او / سخن چگونه گرامی شده است چون اشعار
میان آب که دید آتش زبانه زنان / بدست شاه جهان اش تیغ گوهربار
نمونه چهار است تیغ او بر سلاح / بنفشه ... اندرون رنگ بهار
سری بر افراز آید همی ... / اگرچه گوهرش آگاه نه زافسر دار



نماز بخواب نبد ... گشت ... / روان مردم ... بیدار
خدایگانا یکی چنانکه ... راست / زبنگی که ز راست باشی برخوردار
همه جهان رنج است ... شادی / همه ... گفتار ... کردار
ز آرزوی ... آرایش ... / ... گفتار
جهانیان همه انبار ... بار ... / ... آفرین ... انبار
شمار گیر بیاید شماره گردون / گر انده هنر تو بیاید از شمار
بزرم چندان دادی که کس نخواهد بود / برزم چندان کشتی که ... پیکار
ز ژکه داد تو احیا کند مرده / ز ژکه یاد تو آسان همی کند دشوار
بمهر جان افزا ... جان انجام / بدست جان آنگیزی ... جان اوبار
اگر تیمار از ... بوی / بر آتش تو زکنی بروان ... تیمار
همیشه تا که کنی نگار ومایه بود / بود نگار هزاران هزار و مایه چهار
هم از خرد تو همی باشی برخورد گنجور / هم از هنر تو همی باشی برهنر سالار

در مدح امیر نصر سپهسالار برادر سلطان گوید

نوروز فراز آمد و عیدش به اثر بر / نزدیک تره هر دو زده یک به دگر بر
نوروز جهان پرور مانده ز دو آیین / دهقان جهان دیدش پرورده به بر بر
آن زیور شاهانه که خورشید برآورد / آورد و بپیراید بستان و شجر بر
برگ هر درختی که عاشق گشته است / گر دیده همی قطره چکاند بگهر بر
کز ابر گل از خشم حضرات چمن / آن گه که بماند شبانه به گهر بر
از لاله چو جامه است آهو به بیابان / تنجیر چو پرورده ز سبزه به کمر بر
با یار یکی بوی شمر تو چو وزد باد / بشکن شکن زلف بتان نازک شمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر / چون ابر همی زار بگرید به زبر بر
پر صورت نقش است همه روی زمین اکنون / نقش است که ابر بر این نقش و صور بر
نقاش بود ابر بدین صورت این نقش / چون من به ثنا گفتن آن شهر نشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / کز عدل پدید آرد برهان عمر بر

آن نامور ملک

آن نام چنانش نه فراوان اثر بر / در کف او وانگه به ظفر بر
بر وصف هر کس که او سخن کند بس / وانکه سخن کند وصف خسرو بکر بر
هر روز رسد تا شب جان که رسد روز / چون مهر سیاست بحیث بسغر بر
وان دو خبر او همه کس چو نسیب بید / بسیار جانش بفزاید بخیبر بر
انجا که گذشته چه کسی سیرت آدمی / چون ذات همان نکته بابا به سیر بر
هر شب چو قضا گشت و قدر عزم مخالف / هر جا که قضا باشد خنده به قدر بر
جا که لشکر زه هر شهر علم و کرایان / گر نام علامش بگذاری به سکر بر
چونانکه حجر جوهر یاقوت نماید / گر عهده رفاقش بزند به حجر بر
دیدنش مر آنرا که بداندیش چو موت است / تیغ است که زخمش بخورد به جگر بر
گردد سقر از خدمت او روضه رضوان / گر واصف خلقش گذرد دم به سقر بر
آن مسکن ادبنگه فضلاست که آنجا / هرگز فضلا را نشانند به در بر
هرگه که گرسنه در نفس بباید / بسیار زند بوسه بر آن بند کمر بر

در صفت عمارت باغ خواجه ابوالقاسم بن خواجه حسن [illegible] گوید

بهار زینت باغ است و باغ جای بهار  بهار خانهٔ [illegible] بهار

درخت [illegible] را ز چهار طبع هواست  نهال [illegible] را ز چهار فصل بهار

ز رنگ [illegible] کارنامهٔ [illegible]  [illegible] کارنامهٔ عطار

هوا ز [illegible] کان او [illegible]  زمین ز [illegible] کان او [illegible]

بصر ز صورت او عالم [illegible] کرده  اگر نگاه کنی [illegible] آن دیدار

چو مرغزار [illegible] اندر بر  چه داق داق [illegible] مردم [illegible]

بسان گرگ [illegible] باغ  بسان ارگ [illegible] حصار

حصارهای [illegible]  ارم [illegible] ارم کردار

بسان قبه [illegible] غلاف  بسان کعبه [illegible] ازار

چو [illegible] پرند هندی تیغ  [illegible]

[illegible] اندر [illegible]  چنانکه دارد [illegible] زنار

داق داق [illegible]
درختی را گویند که ثمر
آن بصورت سر آدمی است

[illegible]

زان زیر و بم آرد [illegible] بم و زیر  [illegible] برد [illegible]

درخت نارنج از خامه [illegible]  [illegible] است [illegible] نگار

بسان مجمر [illegible]  بخار [illegible] برآید [illegible] نار

ز برگ بار [illegible] پر [illegible]  که [illegible] همه پر [illegible]

چو گنج خانه [illegible] است [illegible]  ز سیم و نقره و یاقوت [illegible]

[illegible] باز [illegible] دهان [illegible]  [illegible] نرگس چشم [illegible] خواب خمار

چو جام زرین کاندر میان او عنبر  چو جام سیمین کاندر میان او دینار

[illegible] چشم و لیکن [illegible]  که دیده [illegible] باشد [illegible]

[illegible] لیکن [illegible] چیزی  که سیم [illegible] الماس [illegible]

بنفشه زار [illegible] حریر [illegible]  [illegible] برد بر [illegible] هزار

چو [illegible] بر [illegible] سبز  [illegible] که [illegible]

همه صحایف اقلیدس [illegible] پنداری  که شکل [illegible] هندسه [illegible] آشکار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آن سیاه [illegible]
نیز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
اقلیدس
[illegible] کتاب [illegible] اصل [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
[illegible]

سپهر نما بسان سپهر مرکز او / ستاره‌هاست ولیکن ستاره سیار
مجره‌وار یکی جوی اندرو که زرد / بر آب خضر تبه کرده آب او بازار
چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک / چو شعر نیک روان و چو دین حق دوار
اگر بجنبد گوئی بجنبد جان / اگر بپیچد گوئی بپیچد مار
بسان قارون گاهی فرو شود بزمین / گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار
گهی بتیزی چون تیر باز گشته خشین / گهی مشغله چون بت سنگین سار
بخار او که فرو زد دماغ فرو زد سمع / ز دیدم عقد کند عقد لؤلؤی شهوار
اگر زبان بگشاید بوصف خم بزرگ / روا بود که دهد وصف او بشر شعار
چو رفت مکان است برگذشته ز وهم / کناره ثرفش بر شرف گرفته قرار
بزرگ طاقش را کالبد فلک بود / بلند گنبد او را قضا زده پرگار
نبشته‌هاش جهان است و خشتهاش بقا / نگارهاش نگار و بخارهاش فخار
لطیفه زجا اید خوشتر از نعمت / و زو برون شود آن هر چیز را انجار

دگر بخانه کاوزار

کالبد: قالب
نگاره: نقشها
انجار: راه

دگر بخانه کاوزار اندرون نگری / زمان مشرف بینی در ابتدای بهار
چو کف موسی کابت همی نمود عجب / چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار
طراز زرین بر جامه ملک بود / که ماند او را از زرین طراز بر دیوار
دگر کنی صفت خانه نگارستان / برون شود ز طبایع بر آتش تیمار
چنیح گنبد او چو جام کیخسرو / درو دو راز ده هفت را سراسر داد
بسان بتکده‌ها طاقهاش پر صورت / شکفته چون گل بداع چو جنت از ابرار
فروغ روی چو سه شان همی نماید گل / شکنج زلف سیه شان همی نماید قار
نه دشمن و همه با جامه از یشم رنگ / نه جانور همه با غمزه کان جان اوبار
نه کان زر و همه زر سرخ با تحکیط / نه کان سیم و همه سیم نقره بار
اندر نگاشته بر فال نیک و اختر سعد / خدایگان را بر بزم و رزم گاه و شکار
نگاره دولت عالی و رزم قهر عدو / بقاء نعمت را کرده بر صحافه اظهار
قرار و شده کان است و کنج با درمان / نجات مستمعان است دارو بیمار

طراز: زینت و سجاف را هم گویند
قار: قیر

دگر گفته بد و از خانه آن دل
سخن نقش گردد نه ز آن فروار

چو جعد زلف بتان از نکهت جم
که گردش سیان شکن شکنش کار

شکن یکی و گره بر شکن هزار از آن
گره یکی شکن بر گره قرون نه هزار

دگر بجوره خامه نظر کنی سوی باغ
ز برجدین شود اندر چشم تو دیدار

اثر اثیر کند بر زمین ز بهر هوا
که عکس او باثیر اندر افکند آثار

ز حسن اگر بدو پیوست کز هنرش بهتر
ز لطف کاذ پرورده ورنش بکار

درخت او که بروید لطیفتر ز نجوم
بخار او که بخیزد شریفتر ز بخار

برین صفات بهمند باغ خواجه است
که که فضای جهان است رستهٔ احرار

عمید دولت ابو القاسم ابن خواجه حسن
که است طاعت او بر سر زمانه فسار

چنار کرده عا تا کر بو مجلسش
از آن چو پنجه مردم شده است برگ چنار

سیاست کرم خواجه کز شرف فلک است
گذر برار پیاده شود پیاده سوار

بخواجه عیب مواد زمانه گشت هنر
گرفت از آن هنر خواجه جای عیب و عوار

بهمند
نام دیاریست از خراسان
که خواجه حسن آنرا انجا بوده
و نام دیهیست در هرات

عوار
عیب عار

ز نور روز نگرد

ز نور روز نگرد ز هیبت ظلمت شب
چو فر پیدا گردد خفت گردد عار

ز خواجه چو پدید آمد نگاری ز نخل
ز ابر آب پدید آید و ز خاک غبار

زمین که گر کشد باران کس کمکش
که او ابر یکی پیش خواجه باید بار

چو دید چون چشم مردم است مقیم
چو خان خوشش با جان کند هنجار

همه ستایش آفاق خواجه را صفت است
همیکننده ستایندگان اندر نگار

بسی کس است که شکر بود صانع خویش
امید به بهتر که فضل او اقرار

باسته بزرگان چو چیزی او برسند
چو در شوند بدریا باستند انهار

کشتی چه بود بمقدار جو اندر خرد
اگر چه نیست بمقدار جوهر امقدار

متانش انکه سخن خیزد از حروف هجی
اگر چه هست حروف اندک سخن بسیار

چو بدره مهر کند مهر اوست بی سرا
چو باره داغ کند داغ اوست بلزار

بصورت الف مجم بود زی کرام
هر کجا شود او را اسم زیبن و یار

از آنکه چشم شعارت بود عداوت او
شود بدیدن اعدای او دو دیده فگار

باره
اسب

که و اندیشه که نداره حسد ز دانش او — که چندانش که نخواند جز [illegible] شمار
نبوده هم بجز بعرض خویش بخیل — نکرده هم نکند جز برای دین پیکار
چنان بداند احکام [illegible] — نهفته نیست از او سر زمانه را اسرار
بعقل سیرت او هر که بود شد معنی — بنام مدحت او [illegible] کرده شد اشعار
از این که گفتمشان عجب نباشد اگر — کند روان بر زنهاریان خود زنهار
بکوب باغ هر دو خلاف طاعت او — از این دو ای امیر [illegible] عدو ادار
بیک عطاش چنان [illegible] غنی کرد — که بدره باشد [illegible] گنج و کیسه با قنطار
همیشه تا همی ابر تر باشد از پس دی — همیشه تا همی آب باشد از پس یار
بقاش باد و سرش سبز باد و کار بکام — فلک مساعد و دولت قرین و ایزد یار

در مدح ابو یعقوب یوسف امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین غزنوی سپهسالار شرق گوید

که آن آراسته لعبت ز [illegible] — که آن پیراسته [illegible] چون [illegible]
رخی چون [illegible] — [illegible] بر شکر

بهار از تنگ دامن [illegible] — بچهر [illegible] آید
شکفته لاله [illegible] حجاب [illegible] — بر از عاج [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — رخ از [illegible]
[illegible] — [illegible]
دلارامی دلارا [illegible] غم انجامی غم افزای — [illegible]
[illegible] — غزل [illegible] عشق [illegible] دلبر
تا [illegible] غزل [illegible] — غزل [illegible] شاه [illegible]
امیر عادل عالم که [illegible] — قوام دولت [illegible]
[illegible] — ملک [illegible] سالار [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] عاجز را — [illegible]

بخورد از خلق و همت بفضل از خسروان جیدا / بدل معطی تر از دریا بکف کافی تر از کوثر

خرد را تاج و سر را ابهت و جوهر را مایه / بدل با فخر احسان به بخت با افسر

بجا کو چون دل بحر و تیر از بخشش زر ارزیز / جهان را اساس از وی امید را محور

نخواهد جز بسه رادی از او کمتر بآزادی / بزرگان را به شادی بزرگ را باید خلعت

بجای جنگ و رزم بزم بخشش چو کرد و بر پیش بساط / به پیش گاه او بزم چو بگردد چه صد لشکر

فعالش در خور حضرت خصالش زیب دولت / کمالش در خور ملک کمالش رشته گوهر

بساط او را فکنده ز نفخ کبر آکنده / شه تابش بر آکنده چو ناکث تا نشتر

همش قدر و همش قدرت همش رای و همش رفعت / همش حجت همش نصرت همش منزل همش مخبر

قضا را عزم او صاحب قضا را حزم او خاطب / بلا را رزم او نایب بلا را بزم او افسر

بحلم احنف بن آتش بطبع است آرش / رهی حزم رهی کوشش رهی او رهی رهبر

اساس عدل او حکم لباس فضل او علم / هنر در خاطر او هم خرد در لفظ او مضمر

ز علم جود بخشش برات آرد سوی مفلس حیات آرد / عدو را کی نجات آید ز زخمش گر بود قیصر

که باشد جود را حاتم

حاتم کشیده
زیبد
دانا

احنف
مرد معروف است
آرش
پهلوان است
که در عجم بوده است

که باشد جود را حاتم جز او از تخم آدم / که هر دستش یکی عالم پر از گنج گهر

جز افروزی از او عالم خردمند او در کار / جهانگیری و جاندار جاندار او جود باقر

ز جوش بحر کف شاید ز کشتی دل او باید / بعمر نوح در باید ز بحر جود او معبر

بلا از او دربار آتش برشسته ز خطر دشمن / چو تیغش پر که لا تامن چو کینش پر که لا تحذر

ابا هر دولتی پیوسته بجز دشمن او گشته / بفضلش یک سخن گشته سراسر مردم کشور

ز گنج در ایران تا در چین تخته / ز جود تا به چین جنبش تا خاور

تو ای بر مردمان سابق تو ای بر میهمان عاشق / تو ای در دلها صادق تو ای در صدرها اختر

ز دست حسرت رادی سرای تو جاکشت ای عطای تو / که شد شد سرای تو ز کان سیم و کان زر

خداوندا از بی ملکان بر رسم بیرون ای ساقی / ابا شکل تو آبادان به شکین باده احمر
زلعل چو ن شان ساغر

بگیر ای شاه آزاده ملک طبع و ملک زاده / ز دست دلبران باده بدین چون شهر

بمان تا این جهان باشی بجای ملک شاه / به بزم اندر تو را ساقی بت چون لعبت بربر

بمجلس با خردمندان بهشت دولت خندان / چو چشم سروبندان ز کشت ... خاکر

ابو زید محمد الغضایری الرازی از شعرا فضلای زمان سلطان محمود بوده صلات وافره از سلطان یافته این قصیده را در شکر سلطان فرستاده بر طبع عنصری گران آمد جواب قصیده او را گفته و بر وی طعن زده بالاخره [illegible] دیوان او را ندیده چون قصیده جواب این قصیده خستی [illegible] او در اینجا

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال / مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کنند / هر آنکه بر سر یکبیت من نویسد قال
همه کس از فلک خسته فغان دارد / که ضعیف و بیچاره کرده بس حال
من آنکسم که فغانم بچرخ بر نرسید / ز جود آن ملک کز زبان داده مال
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه / فغان کنم که ظالم کرده این احمال
چو شعر شکر نبستم ازین سپس بر شاه / مگر بخواهم گفتن ز کبر تیغ دلال
بس ای ملک که نه شکر و نه فروختم بسلم / بس ای ملک که نه عنبر فروختم بجوال
بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا / ملک فریب بخواند و جادوی محتال

بس ای ملک که

[illegible]

بس ای ملک که چو زر ابشب اگری / که زر سرخ است این یک سنگ سفال
بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا / ز آفتاب مساحت کنند نه با شمال
بس ای ملک که نه زان بحر آوردم / که در مجالس چندین جلال داد کمال
بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن / نه کیمیا که از او هیچکس ندید خیال
بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند / مرا بجود جهان در صحیفه اعمال
بس ای ملک که من اندر زبان آن ترسم / که در بسیج شنیدم ز جود جهال
بس ای ملک که ز ارغالیان باده خمن / سته شهر و بیران تیغ زکنند اشغال
بس ای ملک که در دست تو را بگاه عطا / نه از زمانه قیاس است نه از گذشته مثال
بس ای ملک که زمانه چنان نمود نشست / بمن رسید ز نعمت زمانه جبال
بس ای ملک که ترا صد هزار عشاق / قیاس گیرد تقدیر بازگشت اسرال
بس ای ملک که جهان سر بسر حدیث تو است / میان حاسد و ناحاسدم حدیث جدال
بس ای ملک که حکایت کنم سنجیدگان / ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس ای ملک که ملوک از کران گرد کنند	هر آنچه بر تو رسند از حرام و حلال

ای بهم گشت در حلال آدم	حلال مع ز کفرات بار و ضلال

هنوز نگنجد دینار در گنج ایدر تو	امیر رود بر مصاف است و صید و قتال

نه هر ملک که حلال از خزینه بود دینار	چو تیغ باید ز خون خصم یابد مال

هزار بتکده آزاده کرده هر یک ازو	هزار شیر شده بیشتر گرده شگال

خراج قیصر روم است بر گزیت جلم	بهار بتکده دلهرا ابا جیپال

ولی ز ترسان است قرق ز مطبان	هلاک اهرمنان است آفت جهال

ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود	که گسترنده احوال و راحت اطفال

هلاک راه نگستر از درج طمع	ایا مظفر پیروز روز خرب خصال

بدین بها که تو بیت الخرد ستی	سریر و تخت تخت تو تاج عز و جلال

ایا ملک تو امین آفتاب رادتری	زبان هر که نیارد دلیل باد الال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند	هنر زر که تو از بحر در یک سال

ایا ملکی

آزاره: آزار وقت ... ازاد
دلهرا: ... ساحل ...
شگال: روباه
گزیت: جزیه
جیپال: نام پادشاه هند
نام هرگانه ... از ... خراب
دلهرا: نام شهری است که حاکم جیپال است

هر آنکه جود تو ... بر بحار نه خواست	نه موج دریا بیش آمد بکان جبال

به ملک جهان را اگر نشان کرده	عطا ز بخشش اختر مجسته فال

بعالم از همگان مالک الملوک تویی	جهان شان بهار است کار جود و جمال

هر آب کز آب بیدا کرد هر دو جهان	یگانه ایزد داد ار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو جهان را اگر تو بخشیدی	امید بنده نماندی به ایزد متعال

هر آنچه طمع اندر بجوز رسید	نهیب الامال است و رسید الامال

از این سپس بزمین بر کجا مصاف کنی	چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

حساب ... که دندان پیل تو کشد	زمین که سم سمند برت اندر ...

که عرض ... زمین بار داشت تیغ تو شاه	مصاف ... زرد رو ... وقت قتال

بسا بچرخ برآورده کاخ دشمن تو	بیار بیده به هم زوال یافته آل

آل: آرام

که با اهرمن ...
کدام باره که لشکر زنده پیل تو شاه	کنون رسوم دیار است کنده سنداول

دوال کرده اندام پیل وار عدوی	چو بر زنند بران کوس بیل تو دوال

دوال: تازیانه چرمی

بر ستیزه بازار آورد مخالف سال — چو خیر خیر بطلان اندر افکند طبال
نکرد چشم مخالف بلاغ دشمن کور — بلند سر زنند چنده چو زنشان مه نهال
هر آنکه کرده کرد از مدیح شاه زبان — دهانش کرد بر او شیر آسمان چنگال
بگرد جاش نیابد اژدها کردار — بسان ابر کرا اندر آورد دنبال
شعاع چشمه خورشید روز دولت تو — نخواهد تابد ز کار خسرو زوال
هنوز جود تو هر بنده را نداده عطا — هنوز بنده مراد او را نکرده هیچ سؤال
ز چاکرانت ملک از جمله رهیان — همه جهان رهی و بنده‌شان طفل نهال

عطای دینار نامه و گزیت — بر اسپان غلامان

بنام تیغ بمانند یکی و دیگر جو — فتاد ملک یکی وان دگر ز آمال
هزار دینار آن جو بنهایت دلو — هزار دیگر آن اژدهای اعدامال
اگر عطا ده این ره که باز کرد پدید — زنده ره باز نه انجم شغال را ز طلال
بشعرها که نه روزگار برمکیان — دقیقی آنکه کاشفته شد برو احوال
سحاق ابن ابراهیم با چه بود رسید — ز فضل برمک آن شعر قافیه بر دال

دقیقی شهنامه — برمکیان آل برمک
فضل یحیی — نام بعضی برمکی

بیک ابن غانم

بیک بیت غانم چه داد فضل چه — فسانه باک ندارد زنا محال محال
مرا و پت بجز تو شهریار جهان — بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاده هر دو هزار تمام — بر غم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان — بدل چو دادم پت ... حال
چه فضل داد که خداوند اوست درشاه — چه چاکران ضعیفند و بندگان رذال
چه گفت حاسد آنکس که بدسگال من است — بباطن اندر دو در آشکار نیک سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه — غنی شدی دگر از جور روزگار منال
بدو بدره دینار باشم به تمام — حلال دیا اگر از شیر دایگان باطفال
بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر — دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
هزار بدره هزار دگر ملک بفزود — ز ریگ غزال که بر من خوارت بلطف غزال
ده در سیم آید هر سال از کرامت شاه — ز کار دان حلال و ز کار دان جمال
امید دارم کاین سال صد هزار تمام — بمن سپارد بر فال فرخ فال

قصه نام زنبیل ... — زیبانه
بیت کربی — همانا در این بیت کنایه از حاسد عنصری است
گویا مراد ایاز باشد
تمام — مجموعه

برحاجت برمن عطای شهنشاه | که گر کنم شکر نیاید ز من بسالی و سال
همان صنم که بمن بر نگر چشم آید | فدای او زف من هر مرا امید وصال
کزین همی برسدم تا بغز دولت شاه | کشی آفتاب کنم تاج و ماه نعال
خدای داد ترا ملک کف بیغرابیم | بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال
ز نعمت ابدی را مفضری تو بشکر | نه کرد کار جهان را بدانچه گفت ابدال
ابامحمدی از دین پاک باز بباش | همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات ز بهر و بستان رسید جمیع | همیشه صلوات بر محمد و آل
دو بدره زر بگر فتم بفتح بازاین | فتح رو به صد بدره کبریم و هر تال غربال
کجا شریف چون غضایری بر تو | ز طبع باشد چو نان چو زر سرخ زغال
نه بندگان همه جز مصطفی بزند بقدر | بقدر طاقت مفضول باشد مفضال

در مدح سلطان صاحبقران غازی سلطان محمود غزنوی گفته و این قصیده را استاد ابو زید محمد المفضل
رازی زده و در خاتمه خطاب بغضایری کرده و نسخی از آن بری فرستاد

خدایگان خراسان

خدایگان خراسان و آفتاب کمال | که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال
یمین دولت و گرفته بنیروی هنر | امین ملت و بد گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او | ازل آفرینش پیرون کند قبا ز زوال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک | که برگ او همه جاهست و بار او همه مال
بهار خندان از برگ آن درخت اثر | درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
ازان بهشت آیت رضا | ازین بهشت زمین نعمت بی زوال
گران عطا که پراکنده دل جمع شود | ز حد در یا پیش آید و ز روزن جبال
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است | نه سنگ کوه بر زن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شاد مانه گردد دل | چو روی او نگری فرخجسته گردد فال
اگر جهات ابوی اصابت و غلبت ملک | فلکش دیران ابوی ستارگان عمال
اگر بترک بگذارند شهد الملک | دگر بهند بجز بند و خمه چپال
ز خاک تیره بجوش فغان همی شنوند | چنانکه زد بزمین اندر او فتد زلزال

نام حاکم ترکستان

ز زخم آن گهر آگین پرند چنانکه / نکام آن ز خس کوهسم ماه نعال
هنرکه جا نگیرد زبی نماشت کجی / چنانکه نگیرد ز بی نماشت اخلال
ایا ستاره تائید عالم از تو فخر / آرام دهاده ملک قبله اقبال
زبان وبان ببسته مردمان تاریخ / زد تو جسته تاریخ نوشتن صد سال
هر کجا خرد است هر کجا هنر است / همه ندا نشن کی ار تو ز حد مثال
خرد هنر کند تا نجوید از تو اثر / هنر اثر کند تا نگیرد از تو مثال
هما که تیر تو چند بر ابدش ندان / اجل که تیغ تو چند برابدش چنگال
ار مکانی امر تو آمرخته است خاک متین / شتاب آبی است تو آمرخته است باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره بود ماه کافر / ز نور دین تو روشن بود مه ابدال
سیاست تو بگیتی علامت مهدی است / کجا سیاست تو مهدی فتنه دجال
بس ایمنی که عطای تو خیره چشم کند / که بس نشان عطای تو بود کبر زوال
بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد / بجای رحمت ایزد خطاب لفظ لال

همین که گزیده

همین که گفت همه فخر شاعران بس راست / ز شعر گویان پرسید بایدش احوال
اگر به عهد او شاعران مقرر است / درست گشت نماند اندر حدیث مجال — جدال بد
فغان کنند ز جور فغان نباید کرد / فغان ز بخت ازین رنج باید احوال
همین که گوید از شاعری مراست بچه / اگر بداند اندیشه شاعری بس است ملال — مقال بد
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا / بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
نگفته شعر چنانی ببیگانه جاه گرفت (سگانه بر) / اگر بگفتی پس چند یافتی اجلال
تو را نصیحت کرده است گفایت وجه / گرانه گیر و بتقدیر یابی بخشش اموال
بدین گیتی تو را دنیا که نماند چیز / ز جود گشادن ملک نعاق تو افعال
کدام سال بود که اندر تو تو نستاند / ولایتی که ز دو ری آن فزون ز دو سال — زوال رنجها
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم / که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح / عیانش در تو همی بینم از شه افضال — اقبال شمایان
اگر به عهد اوی مرده زنده کرد خدای / خرد بحجت تو رسته شد ز بند ضلال — ضلال گمراهی

سربال
پیراهن

نیاز گشته ز جود تو زندگانی [illegible] | کشاده کف تو [illegible] از غضار [illegible]
ملک قریب بلاد است [illegible] را انام | کنون ز عطای تو [illegible] شده احوال

[illegible]

غلط کند که کسی اندر جهان [illegible] | [illegible] زمین جمال
اگر ز بغته باشد کسی بدادن چیز | ز بغته است بر روزی [illegible] مشغال

[illegible]

گر نداند اندازهٔ عطاش همی | که عنبر باشد [illegible] جدال
زمین بسیم و بسیمین [illegible] چهره | هوا به تیر ز [illegible] انکال
درست [illegible] بار [illegible] یک دل | یکی عطای تو بار است [illegible] جال

استقبال

سؤال رفت به پیش عطای [illegible] | همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
سخن کنند که [illegible] که پس شدم | بگرد باز تقاضای بدره [illegible]
محال باشد [illegible] بودن از نعمت | که [illegible] از خدمت تو [illegible] محال
چه حاجت باید کردن [illegible] خدمت تو [illegible] | بران کسی که جهان [illegible] جلال
بخاره [illegible] بتابد فروغ طلعت [illegible] | بشوره [illegible] آب زلال

اگر نه عمرم از

اگر نه عمر من از بهر خدمت تو [illegible] | حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
ز عمر مرد چه خیزد بجز که خدمت تو | پس [illegible] چه خواهد بجز از [illegible] آل
چرا که بست [illegible] بنده [illegible] بخدمت زبان | که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال
نه بار [illegible] برزم تو ماند [illegible] | نه با عدوت برزم تو ماند [illegible]
جبال بود
که حسام تو ز احنف [illegible] | چنانکه [illegible] از [illegible]

احنف
نام فاضل [illegible]
[illegible]

[illegible]
عالم [illegible]

قضا نشان علامت کنی بجای علم | قدر عنان [illegible] کنی بجای [illegible]

[illegible]
اسب [illegible]

اگر بروز کسی خاک را نخست کرد | ازان صدا بتر آید که مر تو را [illegible]

[illegible]

اگر ببزم تو دریا [illegible] | بیک عطای تو [illegible]
[illegible] تا فلک و جهان و جانور است | [illegible] بخنده و آجال [illegible] آمال
دوام دولت را باز [illegible] | دوام نعمت را باز [illegible] صال
هنر [illegible] سخن [illegible] بطبع [illegible] | جهان بعدل بگیرد عدو بتیغ [illegible]
ایا غضایری ار شاعری که در دل تو | بجز [illegible] آید نکال

نگاه دار او را در خدمت ملک آن — بجز [illegible] ابرام هزال

[illegible] صحبت شریف گفته پدر — چنانکه از [illegible] مثال

[illegible] ز بیک جنس می [illegible] — مجانست [illegible] در میان [illegible]

اگر بگفتن مفضال فاضلی مفضل — [illegible] مفضال

وراکه [illegible] کردی [illegible] تمام کن — اگر [illegible] دولت [illegible] جمال

هنر [illegible] از [illegible] سیار سخن — چنانکه زیر زبان است [illegible]

زبان [illegible] که نقص بار [illegible] — گزین [illegible] غال

مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت — اگر بحرف بگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی کند — ز لفظ معنی باید [illegible]

سخن ز [illegible] خام [illegible] بر سر شعر — بجای تاج [illegible] خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود — که این مخاطبه باشد اهال با اهمال

در تهنیت عید و جشن مهرگان و مدح سلطان صاحبقران سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آمد گرفته

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی شمال — نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک حال

فال فیروزی [illegible] زنان آسمان [illegible] — کان یکی پیروزه جامست [illegible] زرین [illegible]

گرد برگ [illegible] بر درخت شاخ [illegible] — [illegible] که بر او [illegible] از [illegible]

[illegible] پادشاهان آمدن [illegible] — [illegible] تا قدر [illegible] شمال

آسمان [illegible] — یافته است [illegible] مشرق و شمال

جام [illegible] که [illegible] عنبر [illegible] — جشن شاهنشاه [illegible] اختر [illegible] خصال

عالم فضل [illegible] — [illegible] کمال

کامگاری [illegible] نامداری [illegible] — پادشاهی [illegible] شهریاری [illegible] جلال

[illegible] نمایه — [illegible] زلال

خادم او باش تا مردم [illegible] — سایه او باش تا شاهان [illegible]

[illegible] — کاب [illegible] آتشش [illegible] دشمنان [illegible] قتال

[illegible] از جسم عدو [illegible] نیزه برکند — [illegible] از [illegible]

خاک باد و آب آتش طبع از آن شد کاندرو … خاک غافل آب گریان باد با آتش فعال

از غزال کوه اگر نسبت ندارد پس چرا … که ز نافه مشک دارد گاه اگر غزال

آن ز روز و شب بمنزل روز و شب … ز نیت روز شکار و قبضه روز نزال

آن بیت آری ولیکن آن گشتی ز عجز … مثل است آری ولیکن مثل آن گشتی زوال

آفتاب عقل را … طبع … … آسمان قدر روز … دایم زوال

این جهان و آن جهان در زیر … جود او … مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل

همت عالیش را … … هر چه بشناسی ز حسن جز خدای ذوالجلال

گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر … هستی باشد که در گنجد درو چندین جمال

فایده دیدار باشد دیدن او … … گر نه پیوندش بود دیدار بر دیده وبال

اعتدال اتفاقش مر طبایع را اگر … کار ناید زان طبایع کار ماند ز اعتدال

هیچ … نگرد از بیم او در آینه … زانکه چون بیند روی خویش از تیغ او چند خیال

تیغ ایشان را … داده است … روز … روی ایشان … زان … الیال

در یاد … 

… آن … ز … … ز … شها … 

گنجهای … شاه غارت کرد … … مانده … آن … شهرستان … جلال

… شاه از … گان … زم … … تا پس … گان ز … بار کرد … مال

… دانند چنان کز … که … از … … هر کرا … یکدگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین … تا نسوزد آتش سوزنده از آب زلال

… باد … عمر … روزگار … ملک او … ساعت … روز … باد … روز ماه و سال

در تهنیت عید سعید نوروز سلطان … معز الدنیا و الدین سلطان محمود … گوید

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم … میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاهنشاه فرخ و فیروز … آن قبله فخر و شرف گوهر آدم

سالار خراسان ملک عالم عادل … از جمله شاهان جهان فخر مقدم

گردون … او جز که … … دولت … او جز که … نزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر … و آنجا که زند تیر ز آهن بچکد سم

چون تیر کشاده کند از چرخ بهجا | از هیبت او چرخ کشاده شود از هم
پیشکش نای شود آفاق ز ماتم | هر جا که ز ماتم کند او طلب ماتم
انجا که بود جوشش هرگز نبود فقر | وانجا که بود تابش هرگز نبود غم
کز بهر خورد جا کرد او کرد چنین پیش | در پیش خورد حاسد او گرد چنین سم
در بزم چو بخشش کند آتش او بار | در رزم به تیر و بکند دیو و ضیغم
از حاتم و رستم نکنم یاد که ایشان | انگشت کهینست به از حاتم و رستم
فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی | هر پنج [illegible] و کف او هست مسلم
هر جا که بود [illegible] او مسک فراغ است | کز ابر [illegible] او مسک [illegible]
بحری است کفش جز به یکی [illegible] موج | ابری است کفش جز به که [illegible] نم
از گرد سپاهش همه آهن شود اشقر | وز ضرب تیغش همه اشقر شود ادهم
کعبه است سرای تو [illegible] | کلکش [illegible] کف [illegible]
کس پیش تو [illegible] | کانده ز بر او [illegible] جانم

از [illegible]

از روی تو رایش خرد آراسته کرده | کش رای نکویست و خرد حلقه ماتم
هر چند که بنیش خرد اصل کریم است | اندر حرم عبر کریم است مکرم
قسام به دو دادن [illegible] گیتی | کز [illegible] که بود [illegible] مقسم
تا [illegible] جوشش [illegible] | [illegible] تیز بود آتش [illegible] موج زند یم
چون بسته برنج از [illegible] | برخیزد آنکه از کف او آید مرهم
گر زابر بستد چه آزاد و چه بنده | گر زابر ستایند چه گویا و چه ابکم
در بنگ [illegible] فکرت دانا | [illegible] نه هر چیزی [illegible] ابکم
چندانکه سر نیزه [illegible] | [illegible]
تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک | تا پیش رود سال لب ماه محرم
در مسند [illegible] بقا باد [illegible] | بنیاد [illegible] مانده با حکامش محکم

ایضاً

آن زلف سر افکنده بر آن عارض خرم | از بهر چه چیز است بر آن روی بدان خم

هر چند همی نالد نفس تو راست ... هر چند همی شوید ابرش تو کم

آگنده از هم همه و آمیخته با هم ... آویخته اندر هم و توده شده بر هم

در مدح یمین الدوله و امین الملة سلطان محمود غزنوی گوید

امید نیکوان تاج ملوک صدر کرام ... بزرگ خسرو آزاده کان و فخر انام

یمین دولت و دولت بدو همیشه [illegible] ... امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر [illegible] بدو نمود هنر ... جهان [illegible] بدو گرفته قوام

اگر نبودی از بهر ملک او بندی ... ز چرخ [illegible] نه خاک را آرام

زبان مرکب تقدیر [illegible] ... [illegible] بر نهاد لگام

ز الفاظ [illegible] نظم ... ز کرد دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه [illegible] کسی نیابد راه ... ز بخت [illegible] کسی نیابد کام

کسی که کینه او را بدل [illegible] ... ز [illegible] دام مرگ [illegible] اندام

همیشه عیش [illegible] ... که کار من [illegible] عیش من [illegible] آرام

بنام [illegible]

بنام خدمت میران او گرفتم فال ... به دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر [illegible] ... ز طبع خاطر من شکر [illegible] نظم کلام

[illegible] اشعار شکر [illegible] ... [illegible] منظوم [illegible] اقلام

کی خزینه زر و [illegible] گوهر است ... [illegible] شاه جهان است [illegible] انجام

خدایگان خراسان [illegible] ... خزینه را [illegible] را [illegible]

کلام [illegible] ... از آسمان [illegible] صمصام

[illegible] ... بدان [illegible] خدام

کدام زایر [illegible] نعمت او ... که [illegible] آواز شکر [illegible] سلام

[illegible] ... [illegible] سپهر [illegible]

ز [illegible] ... ز خشم اوست [illegible] آسمان بهرام

اگر چه مایه تاریخ عالم ایام است ... [illegible] تاریخ گردش ایام

دلایل [illegible] ظفر است ... [illegible] نصرت اسلام

غرجستان نام ملکی است

کنون عجب تر ازان فتح فتح غرجستان / که شد بدولت او مر سپاه او را رام

یکی حصاری کش سرای ستاره گرای / بناش کرده ز بالای سنگ آهنه خام

رسیده مرغ بران برج بر فشانده پر / رمیده رنگ بران سنگ کرده کام

زمینش آهن و پولاد برج کنگره / بسان چشمه سر برج او پر از ضرغام

چنان گشادی از تیغ سنگ عمدی / کز و شدی دل دزدار از نهیب او بلغام

سپاه خسرو منصور ز بن دولت او / چنان گرفته آن برج را چو باز حمام

خجسته باد ش آغاز هر چه خواهد کرد / وزان خجسته ترش نیز ماحصل انجام

بکامکاری و اقبال روز روز بهی / نگاهدارش باد ذو الجلال والاکرام

چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ / چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

در مدح یمین الدوله ابی القسم سلطان محمود سبکتکین غزنوی رحمه الله گوید

توانگری ببزرگی و کام دل بجهان / نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

بدولتی که نام ازو شد میمون / ازین قبل که جهان ازو شد تابان

همه عنایت یزدان

همه عنایت یزدان بجای اوست / چه بهره باشدش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی / گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد / از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حتم است این ملک و پادشاهی او / روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدانکسی که بود نیکخواه او ایزد / اگر کسی بد خواهد بدو رسد خذلان

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است / اگر کسی نپسندد ازو بود کفران

دگر حدیث بقول منجمان راند / بحکم اختر و ایام و طالع و دوران

بحد دلیل چنان است پادشاهی او / که کدخدای جهانست و پادشاه قران

بشرط علم نجوم اندر است قوت او / ورا ستاره خدای هر کرا بجهان

نجوم را چه خطر کاین کمال قدر او را / خدای داد و مراد را چنین بود امکان

ستاره و فلک و دور از کار مخلوقند / چنان روند که ایزد چنان دهد فرمان

خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند / غلط روا نبود بر خدای پاک سبحان

خطر: بزرگی

چو تخت جهان ورزد از ملک بحکم خدای | همه مر ترا باشند و باشد کیهان
گراهی است مخالف کزو بد اندیشد | خدای نکوهت او را بدو کند سوزان
خلاف شاه جهان است آتش موقد | بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسیکه آتش جانسوز دارد اندر دل | هر آینه بدل او رسد گزند و زیان
عداوت ملک مشرق و خیانت او | همی صاعقه و زلزله دهند نشان
چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم | بسوزد و بشود خانهای او ویران
ابا مخالف شاه عجم بترس از کفر | خلاف او را چون خلاف ایزد دان
خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز | بدان دهد که سزاوار چند او کیهان
اگر تو آن بپسندی تو مخالف او | خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان
مخالفان خدا اندر او چیز جز است | بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگر زر در ره بیش حسد کن که حکیم | مثال زند که حسد است درد بی درمان
مکن خلاف و خدمت گزین که خدمت شاه | مثال کشتی نوح است و تیغ او طوفان

منم که قصد بزرگی

نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد | نه هر که کان کند او را گهر آید کان
ز بهر ملک جهان برابر چو نه | نه زر برابر او نه تن برابر جان
خدای خرسند است او کار جز بحق نکند | بحق گرای گر آسوده باد ایمان
خلاف کردن او بخت ناخجسته بود | مکن خلاف که از بخت ناخجسته گریزان
اگر مخالف شهریار عالم را | بکوه بر بنویسی فرو خورد سنگان
وگر بچرخ و فلک بر نهی مخالفتش | سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
عدوش را به جهان بدتر کار عدوست | که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چو از مخالف او کسی حدیث کند | برد دراز شود است محنت حدثان
چه مایه ساخته کاره و بزرگوار تبار | خزینه های پر آگنده و سپاه گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم | نه خورد ماند از ایشان بعالم و کلان
بروزنامه ایام در همه پیداست | اگر نخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست آل سامانیان که گفتندی | که رسم و سیرت ما داد ملک را سامان

سوزنده
نیران: آتش
قطران: داروی سیاه
خرد: بزرگ
سامانیان: آل سامان

کیوان
سنابر جبر ...

همی فراخ تر آمد بساطشان ز دشت | همی ز کیوان بگذشتشان سر ایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه | بدان رعایت و نفع که داشتند ایشان
بسیر عادلشان حاجت آورید خدای | اگرچه بود بر آن قوم خسروان زمان
امیر عادل بکشاد از نصرت حق | سپاه بست بپیکار صد هزار عنان
بدان کسی که همی شد از آل سامان بجست | نهاد روی رسانیدشان بذل و هوان
چو کوه بود بدان لشکر و بجوی شاه | همه شدند پراکنده چون غبار دخان
همه خراسان بگشاد و ملک صاف کرد | برادر او ز دو شمشیر تیز و بخت جوان
و زانچه بسته لختی بنام خویش و اوان | اگر بود سپرده به فا نحو بدان
چو باز سپر ... پشیمان شد | ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
زوال کرد ... | که تر بیاو بکشش لشکری و ارکان
که بر خراسان این ترک چیره و سلطان | مر او را ز بزمان و سپه بود برهان
چو قصه کرد خود او شد بجوی ... | با آخر از ... به بدر رسید زیان

زیان
ضرر

خدای عز و جل

خدای عز و جل شان از کفایت کرد | که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
پس ... کرد ان اعدا خلاف ... | بسنده باشد اگر یک تن جوان برهان
بسنده
کفایت
... دیگر ... برمان دیگر ... | که بیستان زاد او بود رستم بستان
نام حاکم سیستان
بشاه مشرق تاو همی پیوست | درخش ... بر سبزه ... افغان
افغان
شاخهای تازه درز
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو | زوال نعمت و بیچاره روز ... هجران
کسی که چند صنع خدای نشناسد | بدانکه است ... نام مردمی ...
حدیث ایلک ماضی که نام او ... بود | نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد منافق و در روی خلاف آورد | نشاط او غم ... خفقان
خفقان
...
خجسته رایت منصور چون سوی دار الملک | ... شد سوی کشور ایران
ازان بسی چو بیامد بر بزم شاه برفت | قفا دریده ... بسوی ترکستان
عجب تر از همه خوارزم شاه بود که تا | بمهر خسرو پا بسته بود جان و روان
زبان زمانش ... بود جاه ... | ... بسته میان

خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد / نگرد هر آن را زره راهی کنعان
ارم خریده او را ابد بکاهش علای / بدست بنده گرسنه کشت بیجون نیران
کنون بدست یکی بنده خداوند است / همه ولایت او از بحیره تا غزنان (ز غزنان بود)
اگر چه گرد دگر گونه کرد گریم از آنک / دراز کرد و کرد گریم از دهان دندان
خلاف شاه و امام زمانه عدوان است / کسی که عدوان جوید بدو رسد عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بند / کسی دگر ز دل و دست خویش رنج بمان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید / فراخ تر بود اندر مجال او میدان
بدانکه خصم به اندیشه شاه یزدان است / همی کند شان ... شعله او قربان
بلا بهاست خلاف خدایگان عجم / بجز بجان نکند مر چشنده را تاوان
بیازمایش از آن همی کی بینی / هلاک خویش همان ساعت اندر دندان
همیشه تا که ... و آب و آتش است / نهاد خلق جهان از طبایع و ارکان
بسرو سبزه چمنند لاله در صحرا / بکر ... غانند سبخ به تابستان

بهار شاه جهان باد

بهار شاه جهان باد و دولت دنیا / ز ابر آتش دشمن چو گلشن بستان

در مدح یمین الدوله امین الملة ابو سلطان غازی مسعود غزنوی رحمه الله گوید

چو زر بجان و بدانش ز اهل بغداد است / فروخته است زمانه بدولت سلطان (فروخته / افروخته)
یمین دولت و مر ملک را الپ یمین / امین ملت و مر خلق را ز رنج امان
زبان بکرد محکم بدون کند نشر / ز گرد زر با آن بدون کند گیهان
قیاس جای که اندر خیال او خرد است / سحابش ابری کاندر سرشک او طوفان
سپهر گفت زمین گردش و اندو بخشش / زمانه گفت زمین طاعت و از او فرمان
پیچ او قیاس آفتاب رخشان است / بنور صورت او عقل معترف بگمان
ایا کسی که نداند وجود را ز عدم / در وجود و عدم بجود غبن خسرو دان
اگر حرارت صورت صلا بچون او / گزد مخالف را تا زده زند بر تا
از آنکه آتش و سودا بطبع هر دو یکیست / ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفقان
دوان فرود خدایا به از بزرگ ملک / برادر ندا خدا یافته زنگ پستان

خدای عاشق خویش و رسول سلطان خواست — نگر تو فرق ببین هر دو امر در فرمان
نجات خلق بحق محمد و محمود — سر نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه به مجاز آن و این باران شهر — مجاز دین را قبله است ملک را ایران
هر آن کمان که بجنباند شه جنان بکشد — چنانکه بر چشم آرند گوشهای کمان
رهد ز شست و ز شستش صواب بیش اگر — بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزان از تیغ هر چه کشته — از آن اساس که گذارش بخشش نیران
ولیک اگر شده از بهر آن کشند چرا — مراد جو تو آمد زدست او بجهان
ایا همای تو را در ملک وطن — ایا رضای تو را بر سپهر عنان
درین جهان شد حکیم قدرت تو — دگر کسی چو شد بود نرخ ارزان
تو آنکه رای تو در ملک فرزند عقل — ز آنکه ره تو در تن همی فزاید جان
بجز قصر تو شده خوب همچو عقد پدر — هر آن شب تو لب همی شده دشت کمان
اگر بدیدی نعمان سرای فرخ تو — ره سدید خورنق نگرفتی نعمان

بوش اندر عطا

بوش اندر عطار هند دان عاجز — بکلک اندر نقش جسمیان حیران
بگفتا تو کند رنگ که به نقش دو رنگ — نمود زیبن او دیده ها نگارستان
فروغ او بشب تیره نور روز سپید — هوای او بزمستان برنگ تابستان
بجست باد بالش برج باد سر — زهای با صلابت برجامش بر سرطان
بهار طبع ولیکن چو بهار خزان ندید خضر — ارم نهاد ولیکن بهار ارم خلقان
خلقان کهنه
ز هم گسسته بنیاد او چرخ زمین — ز بر تری خم ایوان او خم کیوان
در او ز رواق گشادش نظر کن سوی آن — همه قوام جسد همی غذای روان
بروی سحر اینجا آنکه چشم گام کند — کشیده همی چو زره رنگ شادروان
بلار جای شده همی بپیش باد صبا — شکن گرفته چو زلف بتان گلستان
ز عکس آب هوا زنگ گشته چمن نخلستان — سپهر سبز و جهان سرگشته چمنستان
ز سبز گل چمن و درخت مطرب دار — همی خروشد بلبل همی زند دستان
بساط از رتن همی فراخ در شبنم — بر آن بساط پراکنده لؤلؤ مرجان

همیشه تا بجهان در بود قران و قرین / قرین دولت بادی بصد هزار قران
مباد چون تو زمانه مباد چون تو زمین / مباد چون تو مکین و مباد چون تو مکان
موافقان تو هر روز از دولت تو / چهار چیز بجای چهار گشته عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی / بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان تو هر روز از نهیب تو / چهار چیز بجای چهار شد بیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد / بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار سلطان محمود [illegible]

آبلک باد بد — بخار دریا بر او رمز فروردین (بهر شاد ...) / همی فرو گسلد رشتهای در ثمین
ز آب پاک دهان پرستان داکه / ز باد پاک شکم پرستاره دارد طین
بشکل رنگ لباس اندرون شده است ابرا / که کلک ستاند از گلستان شکل آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر رنگ / زمین تیره کند بر عرض لشکر چین
کارسان کارخانه — عجب نگار گرا شاید و بلا ربابا / بدشت و چشمه است کارسان بنزین (رنگین برد)

بباغ داده کژه

بباغ تو کنده است باد ابر / بدشت ها کرده است لوالو و چنا
بهار بوده است یک طبع و دار عقل / یکی شماره و دیگر بوسش مانده چین
بهار طبع صنع خدای عز و جل / بهار عقل مدح خدایگان زمین
امیر سپید شاه مظفر منصور / یمین دولت علاء امین قرب دین
علامت ظفر است اندر ان محمد نیست / کتابت ملکست اندر ان محمد نگین
زمانه قهر او را خدای دولت بسپرد / یمین داد من الیه آمد از یمین امین
رسوم او ملک را ادب کند تعلیم / فعال او شعرا را سخن کند تلقین
عجب مدار که از باد آتش است سهم / بگاه مهر چنان و بگاه حمله چنین
عجب که بناه همی برکند بیاد اکام / عجب تر آنکه همی برشد برآتش زمین
قضاش که بود غلق را نباشد دست / ز بیش که بماند با آسمان برین
تنی که جان خوردان تیغ زهر خوانده / به حرز دارد جز نقش آن محمد نگین
به تیزی سخن دولت اندر معنی / بگرد فلک که هرا اندر دو چرخ بنا

همیشه تا بود از بهر پادشاهی داد | که بخت یاورش و بود آسمان کابین
بپای باره او حصن دشت ساده شود | بهیبت لشکر او دشت ساده حصن حصین
ز رای او فلک اندر رود ستاره رود | زکف او رود اندر رحمت ابر معین
ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق | جهان سراسر تنگ است اندر آب و زمین
زوال نعمت هر کز خدای خواسته | بدان زمین که بود در هوای تو کین
عذاب و رنج تا روز حشر کم نشود | بدان زمین که بود در خلاف تو دین
از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند | سخن نیابند اندر جهان مگر نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید | ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران کبر | برون برد کرم تو ز روی بیران چین
و جای دارد بدخواه ملک اندر جهان | ازین جهان بستن از آن جهان بستین
مدیح لفظ تو در ذات اوست اختیار و فخر | بزرگ باشی تو زیرا است در نگارین
ز طالع تو نمود چرخ را حرکت | ز سنگ علم تو داده کوه را تسکین

نسخه
الف

در زغ | بستین
زندان | بستی
عرین
پیاسی

هر آنکه نباشد

ز سر لهو که نباشد بخدمت تو عزیز | نمارت لهو که نباشد بطاعت تو رهی
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان | بود زمین که گرداندش بشوره سنین
بداشت گرای و بیرون می‌پسیج | بهتری بسکال و بخسروی بنشین
مباد هر که نخواهدت شاد جز بتنگ | مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

در مدیح امیر نصر برادر سلطان محمود غزنوی گوید

فرو شکن تو مرا است و زلف مشکین | بزن بتیغ دو الم بتیر غمزه مرن
چه چند بسیار کردی ز بهر بستن من | روا بود بزن تیغ بر مرا تو جان من
بس آنکه روز شد رخ تو سیاه کرد این روز | شب سیاه بران روز روز افروز من
نگارکان تو از لب و خط تو همی | برند قند بخروار و مشک بخروار
ز مشک زلف لکن تو را نکار نافه است | تو سرو قدی لیکن ترا بجای انجمن
شکنج زلف تو با یاه روی بر ز کرات | ز مشک بر مکال تو روی همی بند تن
چه بر ز کرگه عزر را شعبده جهان | که جاودان جهان نور بند چین تن

گهی ز هیبت تو بسته پرده دار — گهی بر آتش خشمش نشسته برکنده دامن

زرا که ماه زمین بس از من آنکه کنم — سخن از غزل و ترجیع شاه زمن

امیر عادل عالم سپهبد مشرق — قوام دولت احرار سپهبد الملک

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین — که جانش از خرد و دانش است آبستن

بنام عشق روان در میان او باشش — که مانده اندر میان او آتش

بحلقه زره اندر برزم که نیزه بش — چنان که بدرد حریر را سوزن

در خلعت است کف راد شاه اندر وقت — چنانکه باد به بوستان در بهمن

چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر — چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون و کفن

گرانک است هنر فضل و کف کوش گردون — جواهرات هنر فخر و سیر ... (گران بها)

اگرچه باده ز دست تیغ در کف او (نه زر است بها) — بباده ماند باشد بمرگ آبستن

اگرچه سیرت طبعش از این جهان زاد است — روا است اگر او فاضلتر از جهان وطن

بدانکه مرد ز زن زاد و نیست زن فاضل — بدان روا است که فضل است مرد را بر زن

در مدح نصر بن ناصرالدین سپهسالار محمود غزنوی گوید

نگار من که شکفته است سرو بر روان — بر آسمان چو مه او بار روان

عزیز چهره او نگار و بال — که ماه چهره او باز بندد بجان

اگر بنگری سوی رخسار او — بروید بچشم اندرت ارغوان

بمن گر بانگشت اشارت کنی — زناخن بپرد همی زعفران

ار نگارش لفظ شکر شکن — پر از عنبرش زلف عنبر فشان

اگر نام چیده زلفش بری — پر از مشک یابی ترکام و دهان

دگر وصف گوئی ز شیرین لبش — روان گردد اندر انگبین بر زبان

دگر زیب خواهی که بینی شود — بپوشش چو بندد کمر بر میان

نگار است گوئی میان سپاه — نگاری چو آراسته بوستان

به بود از نگار سپاهی تو را — سخن را بمدح سپهبد رسان

ملک نصر بن ناصرالدین که زو — قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

بهر بزم نیکو و در اعدای او — گزی بهتر از راستی در کمان
بزرگیش را در جهان جای نیست — که برگشت از آن آستانش جهان
اگر مکنش نقش در افتد به پیل — بجوشش آید مغز در استخوان
به هنگام رزمش چه بیشه چه مرغزار — برابر بود دشت با بوستان
رکیب سکالان در دو جوی خوی (خون دو جوی) — چو بت پرستان در دو خیزران
بدان مرکب فرخش بنگری — که ساکن بعین است جنبش کمان
چو باد است در زیر هوا بار نه — چو خاک است بر خاک بار گران (گرانست دل)
چرا گر هوا یاد باشد نقاب (رکاب) — چرا باد را گر هو دارد عنان (باز دارد)

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین غزنوی رحمة الله علیه

همی بردم بر او همی زنیم با مامان — بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین — سپاهدار خراسان برادر سلطان
کسی که جز بتر از انجم بدو نگاه کند — برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

بجود جود دشمن اگر

چو دیده دشمن کز نبرد در کمان پیچ — برفق جمله رها دیده باش چون پیکان
ز بهر آنکه ز نه سفله را قلم باید — زبست هیچ نه از خاک نارسیده سنان
سنانش را و طعن اندر سیاهی ظلمات — چنانکه در ظلمات است چشمهٔ حیوان
بجای علمش جاهل است علم افلاطون — بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان
همیشه بوسه برو زن آن رکاب بلند — بروی سایه بخت آن خجسته شادروان
همه خصالش بر قاعده است چون حکمت — همه کلامش بر معجزات چون فرقان
از آنکه در رهٔ دستش همی بود موجود — مدیح او بچه ماند بتحفه یزدان
امان خلق ضمان کرد چو او ز خدای — امان خواسته خویش را بکرد ضمان
نگر تو خدمت کهی بکاهد او ز خطا — نه بیش کشت عمر او کند نقصان
ایا زمانه شده معتقد بهمت تو — ز معتقدی و مروت بنزد تو مهمان
اگر که جان که زنده دارد تن — وگر که عقل که زنده دارد جان
بتو نشان دهم از تو ز بهر آنکه تو شاه — بتو شناسد ای شاه جز تو را بنشان

بپروردن ظفر — شادروان فرش

تو از بلندی و بزرگی و گردش ز مهر — تو از تمامی و بهی و جنبش تو امان
(نهان بود)

بجای جهد و قضا و که آن شکر و بر — بجای جهد و وفا و که آن شکر و بیان

مرا چنان خرد و هنر بخت بگزیدی — بنام تو خردم بر گزید بخت جوان

مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عرب — مرا شناسد هر جو و قدر و دیوان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — بمن دراز شده است محنت حدثان

غذا از نعمت تو خوردم و ز خوان تو (زبان بود) — نه از میانه راه و نه از در دکان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان (نشان بود)

ز کس نه خورم ناسره و سیر بود — مرا چه باک بود از خوان و از جهان

ز ابر رحمت این شاه و ز آسمان هنر — همی ببارد بر بوستان و شورستان

بدین دو جای نه یکسان همی رسد لیکن — ز شوره کرد برآید چو نرگس از بستان

اگر چه در باصل از سرشک باران است — نه در گردد هر جا که بر چکد باران

سرشک باران جز در پاک خواهد شد — صدف ستاند از ابر از سرشک باران

شورستان: شوره زار
سرشک: قطره

همیشه تا که تموز و

همیشه تا که تموز و دی است و آتش و آب — جدا ز هوا چو ز خاک است بهار و خزان

بجز بنیک مبخش و بروز نیک مکش — بجز نیک مباش و بنام نیک بمان

در مدح یمین الدوله و امین الملة سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتگین گوید

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان — گفتا ز نیست نشان اندرین جهان

گفتم که ساعتی بر من فرود نشین — گفتا که با سرو ز ماه فرو نشان

گفتم که با سرو زبان دارد آدمی — گفتا نه با سرو لاله دارد زبان

گفتم که گلستانت پیاله پر گلاب است — گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم ببوستان تو گشت گل چنین — گفتا گل مرا نتوان چید ز بوستان

گفتم ز گلستان تو از رنگ خوی چکد — گفتا ز گل گلاب چکیده است بی گمان

خوی: عرق

گفتم گلابدان شده چشمم ز تف هجر — گفتا ز تف آتش جوشد گلابدان

گفتم که زعفران شده رویم ز آب چشم — گفتا از آب اشک نو رنگ زعفران

گفتم که هر زمان تو به بیدار خسپی — گفتا ستاره بخت به بیدار هر زمان

نماند
نیاید

گفتم چرا که بر نیابد بر رهی　　گفتا که تیر دیر نپاید به کمان

گفتم ز بوسه تو زیان کردم ای نگار　　گفتا ز بهر سود بود مرد را زیان

گفتم جدا شوی ز من از بهر من بسی　　گفتا ز بیم بددل و فرخنده رایگان

گفتم چه بود دولت محمود کامگار　　گفتا امیر وقت آن شاه کامران

گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر　　گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین　　گفتا فلک نیارد جز او بصد قران

گفتم باسمان برین بر توان شدن　　گفتا از آن رهی که او ساخت نردبان

بحر اخضر دریای ...

گفتم ببحر اخضر کردم ورا قیاس　　گفتا که بحر هرگز کی بود بیکران

گفتم بابر کردم نسبت کف او　　گفتا که ابر هرگز کی بد گهرفشان

گفتم که ارغوان شد از تیغ او زمین　　گفتا ز خون دشمن او رست ارغوان

هژبر
شیر

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست　　گفتا که در مصاف هژبریست جان‌ستان

گفتم که بارگیش بر اسب ابلق　　گفتا که کوه نیست بر چابکی او گران

گفتم که بیدار او همی

گفتم که پیل را بچه ماند بروز عرض　　گفتا بقلعه‌ای که بود آهنین روان

گفتم هزار قلعه ربودن است شاه را　　گفتا که صد هزارش باشد است ناردان

گفتم خدای عرش بدادش همه مراد　　گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

رایگان
مفت

گفتم که رایگان بگرفته است مملکت　　گفتا که ملک نیست بیابافته رایگان

گفتم که بود یار مراد او بروز رزم　　گفتا نخست یاری او باید آسمان

گفتم کزین گذشته مراد را که یار بود　　گفتا چهار چیز که گویم ترا عیان

گفتم که این چهار کدام است بازگوی　　گفتا که تیغش و کف و رای و دولتش و زبان

گفتم که حقد غزنین از قد او چه کرد　　گفتا که زر سرخ پدید آورید کان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست　　گفتا که همچو سیمرغ از چشم شد نهان

گفتم کجاست لشکر و بایست هم قرین　　گفتا که پیش او است کمر بسته بر میان

گفتم سزای دولت و ملک است شهریار　　گفتا سزای تاج و کلاه است جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار　　گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بخاکش اگر بکام باشد سلطان    گفت خدای جهان مر او را نگاهبان

## در مدح سلطان یمین الدوله محمود غزنوی گوید

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان    بی روان تن پیکری پاکیزه چون در تن روان

درخش: علم و برق و درفش

از درخشیدن آب او بر زاذر درخش    او ببیند از پس خبر است از نهان و از عیان

از خرد آگاه و نه در مغز باشد چون خرد    از گمان آگاه و نه در بار مردم چون گمان

آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد    ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار آنگه بشکند خرد    کافری از دخت است لیکن با شکوه بوستان

آب داده بوستان سبز چون شمشاد برگ    زخم او چون برگ آتش بشکفد از ارغوان

در پرند او چشمهٔ سیماب دارد بی کنار    واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیده است سیماب آتش بار [illegible]    هیچکس دیده است مروارید را پر لاله کان

از کمال جوهر آتش خاست رزم [illegible]    گلستان رنگ گردد از بر او گلستان

تا بدست شاه باشد تازه باشد از ظفر    کشتن بدخواه او را تیز باشد و دمان

شاه گیتی

شاه گیتی خسرو گیتی شکن لشکر شکن    سایهٔ یزدان شه کشور ده کشورستان

خیر گرد آرش [illegible] زیر کنارش خرد    زیر عیانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را بسازد در سخن    در جهان بنده و در زندگیش او بنده جهان

گر زمانه از هر زمین بر سبد [illegible] پیش او    بر میان [illegible] چون بنده اندر میان

بر گذشته راستی از نام او گردد بلند    پیر گشته مردمی از بار او گردد جوان

... آدمیت

ای غرور [illegible] جان [illegible]    پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان

درفش: علم

سوخته بخت درفش لشکر ترکان چین    بر زده گرد سپاهت لشکر هندوستان

بر [illegible] پیش [illegible]    زاغ تیر تو ای شاه جهان [illegible]

بر سپهر [illegible] داده مهر    در سر گشاه چشمی [illegible] جان

خواسته: بخشش و نعمت

خواسته بخشی که خواهنده چنان داند    زیر هر بخشش ز انگشت گنج شایگان

گنج شایگان: گنج [illegible] بزرگ

کوه کان بار زمان گردد ز بخشش [illegible]    کوه گردد زیر زین بادگرد زیر ران

گر بنام [illegible] ناوران باید بجنگش [illegible]    گرد میدان [illegible] گردد و سنگ [illegible]

هر کس خواهان / در ره ادب است

رجم: زدن و سنگ زدن در لغت شیاطین را بشهاب

رجم دیو از استاره چون نجوم درخور است | تیر تو از آسمان ره دیو سرکشان

از هنر نیک نیاید بدل باز ... | از رسم هیچ نماند چون بماند باستان

کار خواهی کار بخشی کار بندی کار ده | کار بین کار بر کار ساز کار دان

شادی و شاهی فزود از شادباش شاه ... | جاودانه شادی تو جشن و نامه شاهی تو خوان

نیک بادا آنچنان جشن کز تو باشد نیکبخت | شاد بادا آن ... کز تو باشد شادمان

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار | تا به ماه تیر ماه آرد نشان مهرگان

خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر | باد با این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

در مدح یمین الدوله امین الملة السلطان محمود سبکتگین غازی رحمه الله

قوی است دین محمد به آیت فرقان | چنانکه حجت سلطان به رایت سلطان

یمین دولت و پیراسته به تیغ ملک | امین ملت و آراسته بدو ایمان

ز خیر هر چه رسول خدای را خبر است | همی نماید از سایه خدای عیان

رسول گفت که سلطان سایه بر روی زمین | مرا همه شنوند از کران بکران

بجز ... / نحاره مادر ...

ازین پس ازو

ازین پس برسد این سبع محمودی | بهر کجا بنمودند ازو مراد کسان

همی درست بود آنکه مصطفی فرمود | کنون بحکم خدا از خدایگان جهان

عجب مدار تو زو این صفت که دولت او | خدای را غرض است ای رسول را برهان

همیشه از فلک آید بر او خدمت او | خرد گشاده زبان است کلک بسته میان

سفر بکام خداوند را بهیچ فتح | کز او مکرر دیگر آرد و شیر و نوشروان

درره / قلعه

در آن گشاده که وهم اندرو بود عاجز | رهی بریده که دیو اندرو شود حیران

رهی شکسته‌تر از عهد مردم بی دین | درازتر ز غم یار در شب هجران

بساطهاش همه سنگهای چون خسک | نباتهاش همه خارهای چون پیکان

چنان قعر کی اسکام برگذشتن آن | کسی ندید ز پیلان بجز پالان

چنان گذشت ز رود شاه خسروان گفتی | که بام مرکب او سلا گرفته بود جنان

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور | نگه دولت او مر فتوح را پیمان

هم از نخست بشرساده برکشید ... | یک حصاری کش بر برابر سرطان

سرطان: نام جائی است / برج خرچنگ

بپرّه‌های فروشی بناء کنگرها ⁂ ز سنگ خاره مراو را فراز داد ارکان

بگرد خندق او بر دمیده پشت زریح ⁂ چنانکه عرم در آن پشت کند از امکان

بساعتی بگرفت این حصار و غارت کرد ⁂ خدایگان زمین خسرو حصارستان

درون نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک ⁂ و لکن ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر کواره شد که شاه عجم ⁂ بکند از بن و یکباره عرش مداوا کان

مراد او همی آنکه زبادت کند مرا بار را ⁂ بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر چو به امیراوه هارون ⁂ سپاه او قوی و گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و طلب کرد گنج او بر داشت ⁂ حصار بانش مسلمان شدند پیر و جوان

دگر حصار مهادین که برجش از بالا ⁂ همی بچرخ بر آسمان یکسان

همی بنالد گفتی زمین در بنه شو ⁂ زبان پاره آن سنگبار شارستان

درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر ⁂ ز تیغ بر آتش و از مژه قطره باران

ز جان خویش بپرخاش دل نشسته همی ⁂ بر زمه بکف دست بی بهانه روان

فروغ تیغ

فروغ تیغ بماند به سلطان بفره ⁂ شجاع داده چو بهرام در کف کیوان

چهار حصار درین لشکری گرفت ⁂ خراب شده و این نشسته از خذلان

همی گرفت که با من گرو بس بود سپاه ⁂ بگنج خانه و پیلان آهنین دندان

چو دید رایت منصور شاه بر در حصن ⁂ فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بتیغ قصد سر تیغهای آینه رنگ ⁂ بدیده قصد سر نیزه‌های خون افشان

تکت زمین چو پرست گرفت شلیح ⁂ سپهر اخضر را بازداشت از دوران

همی نبودی شب آهران سرای ⁂ در آنشان بسمن بر همی زدی چوگان

حصار نغشان لشکر قوی بسته ⁂ بیک چاشتگاه از روز خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه و دانست ⁂ بدست اجابت خویش را بدید عیان

گرفت خویشتن اندر میان آب افکند ⁂ بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

## در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمن ⁂ امام عصر خداوند خسرو ذو المنن

بعمر دولت و الت و زین زرف / ابر قبت ... زمن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی / بطبع او نبرد دیو جز سبک فطن

دراز دست جهان شد چنین که گر نکرد / بطبع خویش ببرید دست اهرمن

اگر به بند خراسان بزرگ نام شده است / چنان که گاه عشق اندر میان پیراهن

جهانگشا یا شاها جهان خداوندا / تویی که مجد اندر لفظ تو وطن

بزخم گردن دشمن چنان بزنی / که دشت او دشمن بدشستان آهن

بجز زبنده همه بندگان که در گیتی / ز روح پاک و جز تو همه جهان چو بدن

چه آنکه گویم من بشمرم فضایل تو / چه آنکه گوید دریا بنی کنم بدهن

همیشه تا سخن در جهان نو رسد / هرآینه تران شد بر آسمان برسن

ز دشمنان تو اندر حضرت است جهان / جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

بخام طبع جهش تو آمدند سوار / پیادگان بکشیدند خام در گردن

ز جاهشان بربایند زکاهشان بکشد / ز تختشان بربای و ز تیغشان بر گن

بجز تو تم خواهند دشمن

بنیزه چشم خداوندشان چو سنگ ... / چنین جمع سپهشان چو ذره پراگن

کسیکه از تو شان گسسته ... و اندر / بپیش بطاعت تو بیزره گرد تو جن

جهان نماند از براک گشت تو بلا ... / بلا نهان تران و آتش ...

کسی بخانه در آتش ... / چنانکه بر ... چو او سوی روزن

خدای ... تو آید همی عدو تو را / اگر بو ببرا ندیب اگر بو بعدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم / بجشن دهقان آیین بزم بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس / بگوهری که بود سنگ و آتش معدن

چو جلوه تو ... و چو عدل تو ... / چو خشت ... بنده چو ... روشن

بیرزنی که اندرو اندک بیفروزند / ... با فلک ... برزند برزن

چنین که دیدم آیین تو ... / بدولت اندر زآیین خسرو و بهمن

ز مرد ... و این رسم گبران ... / دو اندازی ... رسم گبرکان ...

جهانیان برسم تو تهنیت گویند / ز را برسم کیان تهنیت کنم بمن

اهرمن / شیطان / ازان

خام / کمند

عدن / بحرین

دهقان

برزن / خانه و کوچه و محله

گبرکان / گبران

سده
جشنی است فارسیان را که در آن جشن آتش افروزند و آن مشهور است

ز آتش است سده ملک آتش فروخت | که یک بانه بنازی زند یکی بحکن

وزان زبانه همی گزبان برون نهد | زبانه‌ها به اندیشه شاه آن سخن

عارفان

همیشه تا خرد آراسته است انجم را | بنامهای خوش و لفظهای مستحسن

بقات باد بکام و ز بال کار جهان | سپاه دولت گردت گرفته پیرامن

ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرای مجلس تو همچو بوستان و چمن

در مدح سلطان غازی سلطان محمود غزنوی گوید

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شده است جوان

اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل اشکفته دشت چون بستان

نثار ریزان در عرس است

فکند نثار درر ابر بدشت باد صبا | که نار و پود شد از آن سر بسر همه مرجان

چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک | بجعفری و بعدل آکنده شاد و روان

کنار برگ از آن گرد کاک که از سپاه | فرو گذشته بود پر گلاب که دوان

ز رخت زاهد آمد همی ز شاه و شاه | که شعر خواند بر شاه و چند پیش بیان

زبان و چشم آراده

زبان و چشم براده گزین همی ورسد | شکوفه‌ش است چشم و برگهاش زبان

زمان ز آتش جستی همیشه تا بود آب | گزین چه بود که آتش همی جهد ز دهان

ز دهان گوید است

جهان چه بود که فر کرد این همی دست آمد | ز کوس و لشکر آراد حوض سلطان

یمین دولت والا امین ملت حق | نظام دولت تازی دقت یزدان

بروزگار جوزیش جوز کن خرد | با عقل او منش راست شد ایمان

ز بند کیش ملالت بود میان بستن | ملوک از این ز بیم بند میان

بخدمتش ملکان سر فرو برند بتخت | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان

اجل بیاید اگر زینت جده | بسعی عالی رکیب نهند بقعان

بزرگ همت خدای عزیز همت رفیع | فری چو تحفه اسلام و پاک جمن قرآن

بگونه دست گهربار بد نهان بگوهر | که چو او را بباید چنین هزار جهان

بود عطای ابر ... | عطای میر خراسان بگنج خانه و کان

همی بعد هر لفظ الا مدایح او | هزار تحفه با هر یکی هزار زبان

زبسکه آتش زد شاه در ولایت / کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
بران زمین ز تیغش که سبز گشت هوا / سیاه گشت هم از دود چهره ایشان
آورد
زبالا سرو برآورد و ن هر جهان / ز بیخ بکشستان سرو بر کشید جنان
قیامت آمد و این هر دو داغ ماند بجا / ز تیغ شاه چنده بستان و در گلستان
اگر بخواهی دیدن تو روز نامه فتح / در دوم شاه [illegible] ز تیغ شاه بخوان
بعمر روز [illegible] مباش تا دیدست / نشان روز [illegible] تیغ هر جا پیدا
بشاه روکه [illegible] شاه [illegible] / کلید روزی [illegible] چشمه حیوان
سخن [illegible] آینه نخواهد بود / [illegible] شده [illegible] ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
جلال [illegible] / [illegible]
شنو بشارت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

هر [illegible] وز [illegible] / [illegible] ذهن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / حکایت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] بزرگ / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بن دندان
رضا داد
اندان کرد
خشم گرفت

دو دست و دل شاه بینی کش از این | جز باید از زمین باشد و ز دامن زمان
هما که یاد ز حکایت تو دندان زد | کزین بطاعت آمد از بن دندان
لگام مخالف تو جان آهنین داد | که زین سر ز ره سر نیزه تو جون سرطان
چو تیر چند در چشم او بخو تیره | گر زه دید شیر آب داده دستان
چنانکه نادر ایران گزار ملک زمین | کسی نماند از آن مهر جز سر میدان
جهان اگرچه بزرگی علامت ست | بیاد ماند و نام تو از زمین عنوان
همیشه تا بخوان باز ز کرسی سانند | شود تیز بیت زنده باشک افشان
جنگ خوش بهار و بهاری خوش بود | بنام خوش بهار و سیهای خوش بهار
زمانه دولت تو داده است دولت ملک بده | خدای کام تو را داده است کام خسروان

در مدح سلطان صاحبقران گیتی‌ستان سلطان محمود غزنوی

بدان گرد است آن سیمین زنخدان | بدان غنچه که زلفین جا است
یکی گوی که از کافور کرد است | یکی گوی که هست از مشک چوگان

همی جز از او …

چه چیز است آن خط مشکین و آن لب | که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندر دل لاله است | یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او … | … خردمندان بدستان
یکی عنبر کشیده در جان … | یکی بتابد اندر وقت برهان
عزیز از من چه چیز و من چه چیزست | روانست در زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است | یکی در آفرین و مدح سلطان
بدولت آمد و در روی گردش | … دوران
یکی در گردن ملک کشیده آن | یکی در روی … ایمان
در اطراف تیغ او بارید از آتش | یکی در شهر … خراسان
یکی بر تخت … | یکی بر … فطان
چه چیز است آن … کلک خسرو | چه چیز است آن … تیغ بران
یکی اندر دهان جان زبان است | یکی اندر دهان مرگ دندان

گر از شمشیر دولت [illegible] | بگاه رزم [illegible]
یکی دریا کند صحرای [illegible] | که صحرا کند دریای عمان
به جان تیر چرخ تیر بارک | همی [illegible] اندر کمان [illegible]
یکی را تیغ کین [illegible] | یکی [illegible] پیکان
[illegible] سر و پای پیش [illegible] | چو [illegible]
یکی غرقه [illegible] اندر زیر جوشن | یکی [illegible] اندر زیر [illegible]
[illegible] | به [illegible] دامن [illegible]
که [illegible] | یکی [illegible]
[illegible] | [illegible]
یکی [illegible] | یکی [illegible]
[illegible] | [illegible]
یکی [illegible] | [illegible]

ز لعلان بگذرد [illegible] | به [illegible] شاعر [illegible]
یکی را از کمند [illegible] | یکی را از کمند [illegible] ز احسان
[illegible] بستان پر [illegible] | بگرد کشور آباد و ویران
یکی از خون [illegible] | یکی بر آتش [illegible] بریان
[illegible] بسیار و اندک | [illegible] پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان [illegible] | یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا [illegible] آید | چنان کاید گل سوری ز نیسان
یکی چون گوهر [illegible] | یکی چون زاده [illegible]
دعا از من [illegible] شاه [illegible] | همیشه [illegible] تا باشدم جان
یکی تا فلک باشد [illegible] | یکی تا چرخ ماند [illegible]
عدوی ملک [illegible] | [illegible] نباشد [illegible] درمان
یکی را [illegible] سعادت [illegible] طالع | یکی را [illegible] زیادت [illegible] نقصان

مخزن ثانی
مادر سلطان محمود از اهل زابل بود لهذا او را محمود زابلی گفته اند

در مدح سلطان محمود غزنوی بن ناصرالدین سبکتکین گوید

شه مشرق و شیر زابلستانی | خداوند اقران و صاحب قرانی
بدولت یمین بخت امینی | مر این هر دو را اصل بنیاد آنی
ز محمود کاری و محمود نامی | ز محمود سانی و محمود جانی
زمانه دل است و تو او را ضمیری | بزرگی تن است و تو او را روانی
بمقدار ماهی بکردار شاهی | بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کشاید بمیدان قضا را | بهمت زمین قدر را آسمانی
تو مر دولت خسروان را جهانی | تو مر ملت تازیان را امانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
زکین و زمهرات شمشیر و کفت | چو بر کینه جو ز بداندان مهربانی
زمین را قرار و فلک را مداری | ادیب اشعار سخن را معانی
تو مایه علم لیکن نه عقلی | تو معدن زر لیکن نه کانی

نگارا بشنو یکی ژرف گوی | دل آرا شکن یکی بستانی
چو در آفتابی برادر سحابی | نه ابری نه آبی هم ابری هم آبی
چو در شب غیرت روزگار آتش | که ز برق تیزی دل آتش نکانی
چه اندیش شمشیر تو تیز تیز نزه | چه برگ رزان پیش باد خزانی
چنان ترسد از تو کمان مخالف | که گوئی تو اندر میان کمانی
مکان و زمان نیست در خدمت تو | اگرچه تو اندر زمان و مکانی
ای نادر شتی و بیادی آئی | جهان را بجز دوزخی و جهانی
همیشه این جهان تا تو بر زیارت | ز نعمت دولت جاودانی

در مدح یمین الدوله امین الملة سلطان محمود غزنوی گوید

گل خندان نجل کرد بهاری | که تو یکی از بهار و گل یاری
بسیم مشک تازه جان ما زرا | که سیمین عارض مشکین عذاری
نگار قندهاری قند لب بیست | ز قند لب نگار قندهاری

آهنج
فرو کشیدن
جان آهنج
یعنی جان کش

بندی ؟ — خاری ؟

بمشکین زلف شور آشوب ماری — بجادو غمزه جان آهنج ماری
چه بندد زلف جز بر ماه بندی — نگارد جز که بر جان زانگاری
نگارد رنگ بر دلها نگندی — بجعد زنگی و زلف تتاری
اگر خندی که ماه سرو قدی — ای الا که سرو جویباری
شکر بارد بر صفت لبت بارد — بمدح شاه و شاه شهریاری
خداوند زمانه میر محمد — که کار ملک از او گشته نکاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع — تو از مهر و جهان را یادگاری
بجای بیش دین و بیش راستی — بجای برده باری تو باری
تو خورشیدی و لیکن بی زوالی — تو گردونی و لیکن بی مداری
کفایت را بهر چیزی مشیری — جلالت را بهر فضلی مشاری
بهر علمی که گویی تو امامی — بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی — خرد را اصل و دولت را شعاری

۴۲۰ نمره (۱۷)

بروی خسرو افلاطون نمایی — بمعنی چاکر افلاطون گذاری
جهان را گر برانی گرد بی تو — بدان ماند که گشتی بی نگاری
جمال و افتخار از دولت آید — ز دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو زری — بچشم حاسدان (دشمنان) اندر تو ناری
شکار خسروان مرغست و نخچیر — شکار تیغ (تیر) تو شیر شکاری
مرا در باده در طبع عزم گیرد — ز شمشیر تو شیر مرغزاری
ببزم اندر سعادت را قرینی — برزم اندر (بصد ره) جلالت را عیاری
اگر بر سنگ بگشائی تو بازو — وگر کف را بدریا بر گذاری
بسنگ اندر گشائی چشمه خون — بدریا در پدید آری سماری
همی تا بر زند هنگام نوروز — نسیم باد با عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد — چو گوکبهای زرین بر عماری
ز پیروزی و ملک و دین همی بال — ترا در ملک و دولت پایداری

عزم
کاو کرار

سماری
کشتی را گویند

قمار
نام جزیره ایست که عود آن بهتر از همه عود باشد

در مدح خواجه ابوالقاسم بن خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود گوید

ای شکسته زلف یار از بسکه بر خود بشکنی / بند بر بند شکن با ساحران کین کنی
گاه بر ماه از بنفشه گرد مشک آری پدید / گاه بر خورشید را در غالیه پنهان کنی
ساحری از ساحری بر زده گر ساحری / نیم از آن بهر آنکه تو بر عارض جانان کنی
هم زره باشی و هم چوگان زنند از روی خوبان / خویشتن را گاه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا زلف عنبر بشکنی / خویشتن ارزان کنی تا زلف مشک ارزان کنی
مستی و دیوانه بر آتش چرا غلطی همی / مستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون نخواهی کز کسی باشی گاه و بالا / چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
مار گشته از این اندر روش که دل ای پرا / تا ثنای که خدای کشور ایران کنی
خواجه بوالقاسم احمد سیدان / شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
عارا کز بس بزرگی نام و عدل کرد / عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
احسان فرمانده از طاعت و فرمان / بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی

کرجیله

ساحری

وزیر

ای خداوندی که گر احکام گردون فلک / آرزوی خویش را از بر فلک فرمان کنی
محو گردد رسم ظلم از رسم احسان / ز بس احسان کنی محتاج را احسان کنی
رعیت را آسیان نباشد جایز از طبع / در وعیدی گر نباید ساعتی بستان کنی
از نجوم آسمان جا گر فزون نیم ز تیغ / گاه آن آیه که زیر آسمان دیوان کنی
از در از دولت فرمان روز هر حیله / دست به کیوان رسد گر دست کیوان کنی
تا به دیوان ز کیوان بیخ او بهر نقش / آرزو کرده است کار را شرف دیوان کنی
زار بندی آنکه بر صد بار تو جوید خوش / خواهی گر روی او را نقش شادروان کنی
گرچه سنگ از آن گیرد چون موم زیر عزم خویش / موم را در زیر عزم خویش چون سندان کنی
این جهان همچون نامه منشور رو هر تنی / تا که بر نامه نام خویش را عنوان کنی
نیست خورشید دار کار خورشید از کرم / نیست جان و همی از لطف کار جان کنی
گنج پرداز همی تا رنج بر داری ز خلق / رنج بر داری همی تا عالم آبادان کنی
آن سرشکی که از زمین جهان بشد گردم / وان پزشکی که درد از سل درمان کنی

حسان بن ثابت شاعر مداح نبی بوده

منوچهر ... در ... بجلد

طبیب حکیم

گرچه ابراهیم را آذر بود مولای تو — چون دعای مستجاب آذر بر او بستان کنی
ور به دریا بگذری از سر مو فوه هوش — ماهیان را از بر آب اندر همه بریان کنی
اژدها بر سان ز پیغمبر تو را چشم نصب — این دو چشم [illegible] کرایان کی ویران کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی — از قلم تو معجز موسی بن عمران کنی
بر صدف باری عجب آید روا زیرا که او — گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند — زینت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هر چه در عالم نهادی اتفاق — چون فلک هر چه [illegible] کنی
گر بخواهی از نبرد دشمن [illegible] — کوه گنگ را با [illegible] کنی
همه خلق از بهر خوشنودی تو اندر جهان — تو همه از بهر خوشنودی یزدان کنی
تا جهان باقی بود [illegible] نظام علم را — بر هنر [illegible] کار ملک را سامان کنی
اورمزد عید فرخ با [illegible] — روز [illegible] کنی و دولت را [illegible] کنی
گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند — باز تو از [illegible] جان را قربان کنی

قطران: جمع [illegible]

یونان: شهری است از روم کهنه که حکمای آن شهر معروفند

اورمزد: نام روز اول از هر ماه شمسی است و نام فرشته موکل بدان روز و [illegible] و نام ستاره مشتری و نام [illegible] اسفندیار

## در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

خرد آزاده بیا روی تو [illegible] خدا — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
لاله [illegible] میان [illegible] — [illegible] لب از خنده میان [illegible]
[illegible] — خدایگان خراسان [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خان و [illegible]
[illegible] — خرد بر [illegible]

خان: عالم قرآن

[illegible]: حاکم هند

فرهنگ: عقل و دانش

لاجرم نیست بجز مدح تو را چیست / دگر کجاست ستاینده هنر بستای

نکوست عادت او هیچ علم را که برد / نکو نکوست او هیچ عقل را که گشای

برای بوی ناخوش دهان عنبر بوی / بجای گفتن مدحش زبان زر اندای

مجره دولت با عز بران مبارک روی / زمانه را طلبی جز بران مجسته سرای

زمان کمیت وی اسپ هم بزم کن او / بزم ماه بهر هم زمان ماه افزای

خدایگانا علمی نماند و فایده / که خاطر تو مرا از آن گروه نکرد آی

تو راست فخر بجود و رادمی بردر / تو راست فرمان فرمود و امی فرمای

مبارک باد این جشن مهرگان بزرگ / نصیب ملک از این جشن برگذارد پای

بساط بزم کن از گوزه که تحفهٔ باغ / سرای خلد کن از نغمه سرود سرای

نشستگاه یکی ز بهار سازی چو بیع / بجای کاری ... بهار طلای

به ارغوان سپید و ... / ... بپای

اگر زمانه بگردد تو با زمانه بگرد / ور آسمان بپاید تو با سپهر بپای

ستاکردن / بمعنی ستایش کردن

ماه افزای / در فزونی ماه

مهرگان / عید ... پاکیزه

خانه و نام شهری است از توران

نگار / نقاش

نام قلعه ...

ای جهان را دیدن

## در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری / کس نکوتر زین ندید از فال مشتری

گر ز عنبر بر سمن حلقه او افکند زره / آن زره که کاشته است از غالیه بر ششتری

از بر کبری ورنگ لاله بنازد آر و تو را / باز را از این پس دیگر بو باکبک دری

گرچه از دلها زدید و هر گز برست / تو همی دلها بدو بر کیسین عبقری

گر نه ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو / زیر آذر آتش چرا بسته است شاخ طری

نیست وادی چو آذر ایچ آن گز زلف تو / نیست ابراهیم آذر بر نگار آذری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب / زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو مشرق یمین دولت آن کز بهار / تو بزداید که چند روی او گوید فری

ای خداوندی که از هر شیر شرزه / از نهیب آخشیجان گسسته ...

هرچه پیغمبر گفت از تو پدید آید همی / محبت پیغمبری با محبت پیغمبری

بهتر یزدان زاندیشه بعمر برتر است / تو نه یزدانی و زاندیشه بعمر برتری

در عجم آب مشهور

آذر / پدر ابراهیم

آذر / نام مجوسی بوده است

فری / آفرین و خوشا

آخشیجان / عناصر اربعه ... چیز

هر کسی عزی همی جوید ز جرمی خویشتن    تو ز جرم خویش اندر میان عزی

گر بجنب الفی ز بر لشکر بیان خسروان    بر نکو روز حرب باشد ز بیان لشکری

بشمری بر توشتن از بندگان خدمت بجای    نیکو از خویشتن بر بندگان چون مشتری

هر چه بر دارد ممالک تیغ تو بر تیره بختی    هر چه بر بسته مخالف بر تنش بشمری

آنکه پیش قرن بین دست بندد ایزدش نو    بر نخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

گشت ده قرآن آسمان از تو مغیباتی    و آفتاب آسمانی گشت مشتری

گر سلیمان پیش ازین از راه دیوان راه بجست    راه پیش انگشتری بودی مهری

هر چه در ایام پیشین بود بسته شد ز تو    نه تو را پیغمبری با بسته شد انگشتری

آقالید فرد بود — چون بسی گر چه آقالید سحر ساحران    ساحری گر داغ اندر دست او ساحری

بیر باره فرد بود — اندر ایام تو نام سحر بتوانند برد    زانکه تیغ تو بیر بار بداند ساحری

گر سکندر بر کنار لشکر یاجوج بر    کرد سدی آهنین آن بود دستان آوری

در خیمه — هر گروهی را که با ایشان بدی سخت بخشش    تیغ هندی بس بود سدش نباید بربری

پیش از ایشان

پیش از ایشان شهر بت را شاه بک زنا    زر که خوار زمی و هندی بسته در بربری

جمع ایشان جمله هر یک بر سپهر    قد ایشان چون کشیده باد کسری

یکی از بیم تو بر آنکه بر خیزد ز جا    بر مسلمانی در اقصای جهان کافری

شد ز شمشیر تو اندر هند مبارک رستمی    گر سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری

آفتاب ز تو تاریکی آفتاب جز ز داد    حاش لله گر بود آفتاب خاوری

فضل دارد فرزون از فضل ایشان ازیراکه او    دوستانی گستر و تو پادشاهی گستری

گر ز ادیم تو را از حق یزدان بهره است    هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

آیدر ب انجا — جب بجنب زین جای که انجا نگاه    خا بر این شهر یار چند با ما ایری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی    تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بنا خضر راه    بگذرد از عمرها وز هر که بگذری

زانچه مرعی تو ببینی زانچه کرده بیابی    زانچه خواهی بهره یابد زانچه کاری برخوری

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

ایا کسی که سر زلف تو کمند شکر | شکنج تو علم پرنیان لشکر
بزیر این زلف بنفشه پنهان تو | بنفشه زار بری با بنفشه زار بر
چنانکه سر اگرشی از حریر شده | ز رشتهای سپید چون از گل سرخ
بشغل خویشتن اندر فتاده همه روز | همی زند بسنگ راه ...
اگر بدل بکند خلق را مرا شغل | دگر زده جز خلق را مرا ابر
از آنکه هست مرا حرز خدمت ملک | که شد شناخته نزد ...
بهر دولت علا ابن ... حق | که خشم او سوز شد عطای او ...
بعشق سفر سلطان شده چو خضر | ...
وفا کند طمع را بهر دمی دهی | ...
که سعادت ای ... خاتم جم | که گشته بود مراد را ...
ایا بفضل تو نیکو شده ... خبر | ایا بلطف تو شیرین شده زبان ...
بحکم سیرت ... | بعزم ...

ز لطف ...

نام شهری است از ترکستان ...

تمام

زبان ...

ز لطف آن کس ... چون او بود | بزرگ چون خرد ...
کرد نظیر ندارد زمانه نیابد از آنکه | ز ... زمانه را نظر
ز تو برون نشود هیچ خبر ... | ز خبر ... باز ...
چنانکه هستی ... را نیابد وهم | ز بهر آنکه نیابد کز لطیف تر
جهان جهان ... | ...
فراخ ... هر که او ... | فراخ ... هر که ...
اگر بخشش ... بجان همه ... | دگر ...
ز ... عزیزی که او عزیز ... | از آنکه او صدف است ...
از آنکه نام تو شاها ز جمله بشر است | ...
... نیاز این جهان از آنکه ... | بکف ... نیاز از جهان ...
اگرچه عنبرین ... آتش ... | ...
اگرچه برکند ... | ...

نیاز: احتیاج
نگار: نقش
ستردن: پاک کردن

نخورد انده اگرت نیز بسیار است ... و گرچه تنها باشی بفضل بسیاری
که را بداد هنر چون دل تو خدای ... کز او را که تو بدیع عجب بسیاری
بزیر علم تو دیگر همی شود عالم ... نه بهر آنکه تو اندر علم عالم دگری
ملوک را ره کردار شکر آرد علم ... تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان برج تو اندر طبایع سوری ... بسان روز تو اندر زمانه مشهوری
هر چیز را هم آورده تو از مکان ... سپاس عمر و فصاحت بطالبی
ایمنه تا بزمستان فصل بهاری ... برنگ سبز بود بار سرو غاتفری
بقات بادا باقبال تا بجهت ملیش ... از آنکه داده تو را او جلال بر بری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم ... چنانچه تو بزرگی میان چو سر تری

غاتفری نام شهری است که سروان خوب در وی بسیار خوب باشد

## در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

چو جان ولد بود پادشاه داور کرد ... چو جان نام بود شهریار نامور
یمین دولت ملک امین ملت و دین ... ز روی جلال بر همت زمانه را ابقا

بقوت ملکا

بقوت ملکا در باس ملکا ... بسیرت ملکا و بصورت پری
فواید سخن و نوادر خرد ... طبایع ادبی و جواهر هنری
خدایگانا نفس و روانت عقل ... بزرگواری چشم تو از بصر بصری
میان صد حشر اندر بفضل تنهایی ... و گر چه تنهایی هم بفضل با حشری
فلک ز بخت عطایت کنون از آنست ... تو را که یار کنی که اندر و اثری
تو را ز حادثه ایزد نگه دارد ز بهر آنست ... ز بهر آنکه تو مرد دین دولت را بری

## قطعه در حال فصد کردن سلطان محمود غزنوی گفته است

آمد آن رگ زن مسیح پرست ... نشتر الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست ... بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت ای ملک ... آنچنان دست را که یارد خست
سرفرود بود و پست شد بر دلم ... در چمن شاخ ارغوان برجست

خست / نیش

## غزلیات

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد / بروی روز بر از تیره شب نقاب که کرد

بجو بار بطبع بنفشه ظلمت [illegible] / بروی خوب تو این هر دو چیز بار که کرد

ترا که کرد بنا از چهار خانه بدن / جهان بروی تو بر جان من چهار که کرد

باه مانند آنگاه که سوار شود / چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد

اگر ز عشق تو پر ناز گشت جان و دلم / مرا بگو رخ تو پر نگار که کرد

گر استوار بجوی زره بر بناگوش / مرا بهر تو ز دیگر استوار که کرد

وله ایضاً

مشکین شود هوا بزلف تو بگذرد / عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد

بر غالیه بماند بر عارض تو باد / کاتش برو بماند که بادش بسترد

گر بشکند باد از رخ تو لاله بشکفد / وز چشم غمزه کان تو نرگس چو پژمرد

بر یک جهان سیاه دارند حبشیان / هر شب بخیره چشم رخ تو که آورد

وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن / هر ساعتی بگرد کمان تو که گسترد

چشم از راه

چشم تو راست شبیه نرگس رعنای / نرگس ندیده ام که بنیرنگ دل برد

طبع [illegible] و زلف تو چندان گرفته / کش هیچ هندسی بد صد سال بشمرد

وله ایضاً

کمان ابروی ماه از نر شکفته / براو بر گردم جز راه خفته

ولب چون دانه نار [illegible] / بجز گوهر از اندیشه سفته

یکی روزی که از فردوس اعلی / براو خود از فرستاده است [illegible]

شب ای اشکار اکشته دایم / بنور وش روز رخشنده نهفته

بدین صورت که اندر جهان کس / نظیر او ندیده است و نگفته

چو کل بر کل شکفته عارضش / و در زلفین مشکین گرفته

[illegible]

وله ایضاً

ای ماه [illegible] / [illegible]

از قامت و قد تو برد سرو بلندی / وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی

بچه چاهی
مراد حضرت
یوسف است

جانم بصلاح آید از آن نوش لب تو ... گر باز نجز آید چشم تو بتباهی
یعقوب اگر آید بنو باز بحالم ... نشناسدت ای ترک ز یوسف بچه چاهی
خسته دلم ای ترک کشاده بیندی ... چون زلف بیچ بر بجز ای نگاهی

ولہ ایضاً

یغما و ختن
هر دو نام شهر از
ترکستان است

ای ترک ببرقته به یغما و ختنی ... هم سرو مشک زلف و هم ماه گلرخی
همچون بهار خرم در دیده خرمی ... همچون همای فرخ در بنده فرخی
در جاودانه معلم پیران بابلی ... در نیکوی مقدم ترکان ختنی
مشکین خطی پس از چه بسیم عارضی ... شیرین لبی پس از چه عجب تلخ پاسخی
خارج شود ز نعت خط طبع عنصری ... عاجز شود ز وصف لبت هم فرخی

اهل تناسخ
طایفه هستند که برجعت
ارواح در اجسام
دوران آن قائلند

تا همچو یوسفی بلطیفی و خرمی ... بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

ولہ ایضاً

ز زلف تو بر دواش شب بر بری ... اندر گیت پی مشک بری گوی

یکجو ز حسن چنین

کیا جوی حسن غمزه ای دلربا باش ... رخان مرا انده زان جوی جوی
ز کرده که دل آتش تم از تو جرا ... دل از من چه شود دل از شور کوش
روان سری و انگشت آهوی آب ... چه ارزد و بر آب آهوی موی

ولہ ایضاً

حقه از لعلش بکام بر غالیه دارد همی ... کام بوی غالیه سنبل بیار آرد همی
زان سنبل کان خط مشکین لعل نوش کرد است ... دیده چشم آرایه چند سنبل انگار همی
عذر جانکاست آتش رخ زان غمزگان ازار ... آن رخان چشم غمزه خواهد ابر آزار همی
با غبانند ان دو لعلش باغ در رخسار او ... انکه انکه باغبان در باغ کار کار آید همی

ولہ ایضاً

دندان و عارض بتم از من برده هوش ... کاین در نوش طلسم ست آن ماه آتش کوش
جوشان شده در زلف بت من مه جو ... جانم بجان نوش است از آن لعل بگوش
اندر چهار چیز من دارم چهار چیز ... هر شب از آن بهر دل از آتش سیمین کوش

اندر سر من شغف دل از زر شغف او | اندر سپهبان خداوندی ز عشق نفس

رباعیات

رباعی را در وقتی که سلطان محمود از شراب افتاده بوده عفو کرده

شاها ادبی کن فلک بد خو را | کآزار رسانید رخ نیکو را

گر گوی غلط رفت بچوگانش زن | ور اسب غلط کرد بمن بخش او را

وله ایضاً

کار رخ تو چشم من خونابست | چون نافه ز زلف تو پیچیده بتاب

زلف تو بر آتش است و من تشنه کباب | بیخواب منم نرگس تو مایه خواب

در وقتی که ایاز حسب الامر سلطان محمود سر زلف خود را بریده سلطان غمگین شده بود گفته

وصله یافته

گر عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت

روز طرب و نشاط و می خواستن است | کآراستن سرو ز پیراستن است

وله ایضاً

آن زلف که او ابروی مرزنگوش است | که بر جبین و گهی بزیر گوش است

مرزنگوش
بالتحریک مضموم ... از ریحان است
در غایت سبزی و خوشبوی ... بنازی
از آن الفاظ گویند و در فارسی این
معنی دارد زیرا که مرز موش را گویند
و مرزنگوش یعنی گوش موش

نبین بار عجب تر

چون نشتر است

نبین بار عجب تر آن لب خوش است | زو شهره جهان بیانگ نشان است

وله

گفتم صنما دلم ترا جویان است | گفتا که لبم درد ترا درمان است

گفتم که دهنت از من بی جان است | گفتا که پری نژاد میان پنهان است

وله

زلف تو کمند است همه حلقه و بند | خال تو چو نقطه و چو بند کمند

آن چاه بران سیم زنخدانت که کند | در خوی کندی بر آسمان چه که فکند

وله

تا سر از سخن دهانت نبود | تا نکته ز گوهر بیانت نبود

تا از کمر و سخن نشانت نبود | بر کنده خورم که این و آنت نبود

وله

آن لب که مزم کز به مرا آن جانان | زیرا که شکر چون بمزی بگدازد

چشم ز غمش زردگری آغازد    آنگه از عشق دیده زر زر بازد

وله

گفتم چشم ز بسکه از او خون آید    از لاله برنگ سرخ افزون آید
گفت ابلهه خون ز دیده بیرون آید    گر رنگ رخم اشک طلگون آید

وله

از بوی تو شهره باروان تازه کرد    وز چهره دل پر جران تازه کرد
رخ گاه گل و گل ارغوان تازه کرد    وز غمزه غریب جادوان تازه کرد

وله

از رشک حصار گل خورد روی که دید    بر گل خط مشکی خشبوی که دید
گل روی بنی با دل چون سنگ که دید    بر پشت زمین تیز چنین روی که دید

وله

بس کینه از آن بت حصاری گیرد    شب کینه از آن زلف بخاری گیرد

ان آل که بس عز

آن آل که بس عزیز به آشتی    کر دانستم چون بخاری گیرد

وله

چون ماه رخ تو در نقاب که دید    گسترده بروز برز شب سایه که دید
بر تو به پرده گسترده پیرایه که دید    ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

وله

چون با میان زلف عنبری گیرد    آفاق دم عود قنبری گیرد
گل از رخ او برنگ سرخی گیرد    بد دل با سیاه دلبری گیرد

وله

تا ارده جهان قضای مسعود بود    تا غنج جهان و چرخ محمود بود
گر ملک بدست محسود بود    در عدل بدست مسعود بود

وله

شاهنشه زلف ای بدر غیز    از عنبر تاج دارد از لاله سریر

کبابی است که جامه بران
رنگ زرد کشند و از آن رنگ
خوانند ...

دشنه بجنگی کمان سرخ بغیر
من خسته همی کنم بخواب ندید

ولَه

ای سرو روان یار آن سحر قمر
صورت بر سیمین تو چو سرو قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه نزاید
سروی تو اگر بخندی سرو دگر

ولَه

سیمین بر و سنگ پوشیده پسر
زلف تو شبیه تیرگی نقش نگار
ای یار لطیفان ز باکش کرد
حسن تو همی مه بر آرد از کرد

ولَه

امروز من که یار که وقت سحر
ترسنده زکند خصم خصش که چه
دادش بچه بوسه بر کنار لب بر
لب بچه بچه عشق بچو شکر

ولَه

ای شب نگری ایمه بر خاش که بوشیر
راز دل من مکن چنان فاش که بوشیر

ابدی چه دراز

ابدی چه درازه بود و شب نشیم
هان ای شب وصال جهان باش خوش

ولَه

سه چیز ببرد از سه چیز دو شال
از رخ گل و از لب لعل و از زلف ...
سه چیز ببرد از سه چیزم سال
از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

ولَه

گفتم صنما چه زکف ستم
گفتم گری بنگشان کفا کم
گفتم که بزن بوسه ای کف دهم
گفتم که بجز بوسه دهی کف نغم

ولَه

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم
گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا چنین گریانم
گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

ولَه

من صورتی بدیع اندر دارم
کز دیدن روح پرورش بنگارم

چندان صنما ز دیده گان خون بارم     تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

ولە

دیدار بدل فروخت نفروخت گران     بوسی بروان فروشد و هست ارزان
آری چو چنان ماه بود بازرگان     دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

ولە

سیب و گل و نسیم دارد دلبر من     سیبش زنخ و گل رخ و نسیم از تن
بنگر بزنخ و بر زلف آن سیم ذقن     تا ماه بخروار بری مشک بمن

ولە

در هجر تو کس تاب نیارد جز من     در شهر کسی غم نگارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم     تا هیچکس دوست ندارد جز من

ولە

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو     بر چهره نهاد مهر زنگ از رخ تو

تا کی تو

تا کم تو کنی زنگ از رخ تو     مردم از دل من بزدود زنگ از رخ تو

ولە

از چهره بچشمان همی تابد ماه     بر ماه شکسته زلفشان گیرد راه
با چهره ایچنین بتان دلخواه     من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

ولە

ای لاله بر دی لاله رنگ آمده     وز سینه دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان چو چشم تنگ آمده     دل تنگ چرائی نه بجنگ آمده

ولە

هنگر تو بود نامه دلت از ره سیاه     در پیر شدی زمان برو کن تو نگاه
درد ار نخواهی تو برو عشق مخواه     عشق ار خواهی بکن دل از درد تباه

ولە

ای روی تو بچشم حسن را چنانی     یغمات مرا قبول گر از یغمائی

خندان کند سرخی تو دل کیاه (؟) — زاین است که از جان تو بهتا (؟)

ولـه

رو پاکتر از ضمیر صادق داری — زلفین سیه چون دل عاشق داری

بر خوی خوشتنم بدین او عاشق داری — مر من سخن و وفا سابق داری

ولـه

خوبا ز رخ تو بر گرفت است پری — زلفین تو آموخت مگر کبک دری

جان شده را ابرو کمان باز بری — گوئی که دم مسیح را بدری

ولـه

ای کاش مرا آمدی زلف عنبر سرمی — تا با رخ او زمان زمان بگذری

ای کاش مرا آمدی لعل چون شکری — تا از دهن نوشش تو می بر خوری

ولـه

شمشاد قد نوش لب عاج بری — سنگین دل سیمین بر و زرین کمری

بهم کرد رزان و

هم سرو روان و هم بت کاشغری — مر حور را از حسن نکوپری

ولـه

بر لاله ز مشک تر قلم کاه زدی — وز شب هزار حلقه بر ماه زدی

بر غالیه ای ماه رهی راه زدی — بر من ره بیدلان و زلف کوتاه زدی

ولـه

چون بر پای بسرو سیمین مانی — چون نشینی به ماه پروین مانی

آزاده بتا به مه و پروین مانی — در شیرینی بجان شیرین مانی

بتمامی انجامید دیوان افصح المتقدمین ملک الشعرا
حکیم ابوالقاسم حسن علی (؟) المتخلص بعنصری در دار
در دار الخلافه طهران در قریه حصار بوعلی که یکی از
دهات شمیران است بید الضعیف محمد [illegible] الطباطبائی
[illegible] بتاریخ عصر روز چهارشنبه بیست و [illegible] ذی حجه الحرام ۱۲۲۳
مطابق [illegible] شهر [illegible] ماه [illegible] ۱۲۲۳

بتاریخ [illegible] محرم الحرام [illegible] مطابق [illegible] ماه [illegible]
طهران [illegible] بید الضعیف محمد
محمد [illegible] طباطبائی [illegible]
۱۲۲۴

| | | |
|---|---|---|
| وفات حکیم ابوالقاسم فردوسی ۴۱۱ | وفات حکیم زوسی طوسی ۴۱۶ | وفات اسدی طوسی ۴۰۵ |
| وفات غضائری رازی ۴۲۵ | وفات حکیم مسعودی مروزی ۴۲۲ | وفات حکیم ازرقی هروی ۴۱۱ |
| وفات سلطان محمود ۴۲۱ | وفات سلطان مسعود ۴۳۲ | وفات بندار رازی ۴۴۳ |
| وفات حکیم قطران ۴۶۵ | وفات ناصر خسرو ۴۸۱ | |

# دیوان حکیم ازرقی هروی

## در مدح طغانشاه بن برید گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

چه جرم است آنکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا
زمین را آیه بان بندد ز پیش گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد جنبش آنک در پستی
چو در پستی بود باشد ز رکاشش جا بر بالا

گهی از دامن دریا رود بر گشت گردون
گهی از گشت گردون رود بر دامن دریا

گهی از گشت گردون بدریا بر زند کله
گهی از گشت دریا بگردون بر زند کرا

فلک کردار بر خیزد گران از خشن روشن
صدف کردار بر جوشد میان بلالالا

ز موج آسمان پیما کجا چنبری بسکر
ز چرخ چنبری بسکر بموج آسمان پیما

بجای قطرهٔ باران جز او راد به للا
بعرض لؤلؤ گران زیر او را دید پیدا

بهار از چهر او گردد بسان دیبهٔ چینی
زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ ببغا

سپاهش جابرا گرد و بدریا بر زند غارت
سپاهش را بر بوید کرد هر برگ کنده گوهرها

ازان غارت بجنبد بهار با افسر لالا
ازین غوغا بپوشد زمین را حلهٔ دیبا

معنبر کرد از جوشش عنبر بیکر گردون
منور کرد از جوشش لؤلؤ جامهٔ صحرا

همی گرید ابر گردون بسان دیدهٔ وامق
همی خندد از و صحرا بسان چهرهٔ عذرا

گهی گوهر بر افشاند چو دست شاه در مجلس
گهی آتش بر افروزد چو تیغ شاه در هیجا

ز کرد غنچه بستان جای بر بسیم و زر دیدی
ز رنگ لالهٔ نعمان ز نقش دیبهٔ صنعا

خجسته جشن و دولت بشاهان زمین فخر را
مبارک کهف امت طغانشاه معز آبا

جهانداری که خشم او بخارا در زند آتش
شهنشاهی که تیغ او بر آرد آتش از خارا

اگر طبعش گذر یابد بسوی بصره و طائف
اگر جودش گذر یابد بسوی مکه و بطحا

شود شاخ شنبلیدها کرداند گشنه شحم در خطار
در و یاقوت گرداند خلنده خار و خرما

ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان
ببوی خلقش از آتش بر آید عنبر سارا

وگر از خط و نغمه او ربایند کان گهی | جهان شناسدی تیغ فلک شناسدی را
زمان با پایهٔ تخت تو گواند خاک را سان | جهان با گرش آتش بماند چو خود را ادا
طبایع داند این روش که اندر گردش گیتی | ستاره آسمان او راز گرشاه اختران رسا
و چنبر طرفه باید زد و عدد در گردش گردش | کزان خانهٔ چند بیش چو نقطه سقط از سودا
بسر زخنجر زان چو جهان اندر سر او دان | بدل در ناوک پران چو دانش درو ادا
الا تا پایهٔ تخت فرو زد بسکر های | الا تا کرشه تاج فراز گردن جوزا
اگر کسری و دارا را درین ایام بوی | شدی کهتر تو کسری و دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز خشت بکرد بهشت | دگر خاقان بچین اندر زبانت بشنوا
یکا خشم تو بر کبر و بجای خنجر و زرهن | بنام تو نشکارد بجای خاتم و طغرا
ز دست نیارت خیره شد از بغداد و از خشخشر | ز لفظ مادحت خیره شد از عمان وا از
منقش جامه زکین و چشمش بساز آهن | منور او گرزن و شکلش منبری سیما
ز روز باک ز تخمیر دلان بدان لفظ روان آهن | ز کردن کی بر آتش پدان تیغ بلا آسا

از آن رزم آن باز

ازان در صف این بیدار چراز اختر روشن | وزین در صحن آن جوشن چراز اختر او پیدا
چو در میدان گرد آید سنان در لشکر آشفته | چرو کاتش بخشاعان در جلاجلا
اگر چوانهٔ شیر اشهر با گرز و تخمار | اگر آهسته عاقان شیر با تیغ زرشید ا
هر گرز نی فره گوید هر آهسته بکرد | سر تیغ بر آنند سر دارانند ز سرا
سبیارت با چو بنا ور بنقارگین جستن | زمین زیر آسمان گیر از تیغ و تیغ ستان ادا
عنان او عنان بند خیل صاعقه جو | زمین از نعلشان آتش بسی از تیرشان قرشا
کمان بخت اگر کردند پیش حمله دشمن | سبکتر ی اگر چو بند پیش لشکر اعدا
بزخم تیر بربابند نور از دیم روشن | بنوک تیر و پیکان بند آب از چشم پیدا
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بجنگ | زمانه مر تو را خواند سپاه یکدل و یکتا
چو در کوشش بیامیزند گردان کینه با آتش | هم آورد تو در کوشش نیارد آسمان گو
بو فرقی کز سر خنجر نماند خصم را بگسست | نماید پیش ا بمیدان کاندرو کیا
زبالا بر تر است سوزد جان اهرمن | ز تف تیغ سوزانت بسوزد مغز اژدرها

فروزنده رای تو چون شمع تابان ز شهاب آذین | بدید از صف لشکر بدان تیغ تو قطرها

اگر هر دو گوهر ز بحر اندر کنم قسمت | دگر قسمی ز علم تو بحر اندر کنم اجرا

چه گوهر لؤلؤ که زین کنار اندر بود پنهان | چه لؤلؤ که ز رخشان آب اندر تو پیدا

ز بهر نظم مدح تو بر مردم عزیز آمد | روان روشن بگردد زبان جاری گویا

زبان داند که تا بیندیشد روان جز مهر تو نگزید | روان داند که نسراید زبان جز مدح تو زیبا

الا تا نادره بگردد درستی زبان بگردد را | نشان از چشمه حیوان و شکل از بیع عنقا

به جام اندر مجلس شاهی بکش در جام دور ساغر | ز دست لاله رخساری فروغ لاله کن صهبا

بکام دل بخور دولت جان جاوید در نعمت | به بزم اندر به جم شادان ملک اندر جهان برپا

**در مدح عمید خراسان ابو الحسن علی بن محمد رحمه الله گوید**

بنوش ای بعالم بجاه جام شراب | که باز باغ بپیرایه بر نقاب (ثیاب بدل)

ز نرگس مع و ز برگ شکوفه پنداری | زمین حواصل پوشیده و آسمان سنجاب

بشاخ نرگس نازک قریب شد قمری | ز برگ گلبن چالاک غرب گشت غراب

(زیبات)

چو دست مردم خوارزمی است باد صبا | بباغ گوهر پرورش [illegible] ز بحر سحاب

شکفته است بسی گرد میان تاریکا | [illegible] آورد گوهر نایاب

چو زر شکوفه باغ از گلاب پر شد ابر | گل شکفته برون آمد از پرند نقاب

اگر گلاب ز گل بیخته شد بی عجب | عجب تر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب

بهاری ابر سیه فام تند تیره | بماند دمان پر آتش و آب

اگر ز مرد صحرا نه نور داد جدو | [illegible] چرا بر زمین فشاند غذاب

شکفته خیز که از برق لاله ساخت زمین | کرامت لاله چو شکرف به برف [illegible] سحاب

گمان بری که کشا در آخوان شاخ باغ | بکار خود [illegible] برون [illegible] آب

برنگ عنبر تا بیست شاخ او بدرست | اگر شعاع است شراب [illegible]

بقوت گل و نسرین زمین باغ کرا | چو بخت خواجه عمید آمده است روشن تاب

ابوالحسن علی ابن محمد آنکه بدو | بلند [illegible] بخت [illegible] جشن و آب

خدایگان آزاده [illegible] | تمام داد [illegible] شده است [illegible]

گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدو گر     خشک کند بگلو دانه لؤلؤ خوشاب

وگر عدوی تو اندر چشم شیر تو     ز داغ مرگ در آید بچشم شیر چو خواب

ورا بسجده برآید روان افلاطون     بدانگهی که برد دست سوی کلک و کتاب

هزار عنصری آید کمین عیال اند     ز بهر علم عروض و قوافی و القاب

ایا عمیدی کاعدای تو چو شنید و بشنید     ز تیغ مرگ سیاست ز لفظ تلخ عتاب

شعاع دیده آن کیمیای زر کرده     کجا خیال کف تو به شب اندر خواب

زراسته طبع تو عین سخاوت ترا     سبب بخیل تو کو مسبب الاسباب

ز ذرات مدیح تو طبع ما درج تو     بکاملی آرد یک بیت صد هزار ثواب

هر سخاوتگالی تو را به لفظ فصیح     مدیح خواند بایسته لحظه در اصلاب

ستاره عدو تو ز رسم بیت تو     که از کبود و ادراک الف خند شهاب

تو آن کسی که ز بهر گزاف بخشیدن     ز رسم خلق همی کم کنی رسوم حساب

مخالف تو تو را با خوار قیاس کند     همی تفوت دریا بخند بحار سراب

گر ماند کاندر

گر ماند کاندر فلک حساب نبود     ز خاک شسته سبز و بشری محراب

وگر ز بخت تو چرخ را پیام دهی     زبان سعد به مر تو دارد چرخ جواب

گزاف نیست اند باورت ز کوشیدن     گزاف نیست بدین ز ردان شیر کباب

خدایگانا جانت همی و طبع رهی     ز عقل عالم دارد بدست تو شتاب

شگفت نیست که باکر و دست مدح تو را     بزیور سخن آراسته است از هر باب

نه بنده گرد که تا تو خدمت کرده است     که در معالی و لفظش خرد کند اعجاب

اثر فلک کند آری کجا بدید بلو     تمامی فلک اندر رسم زیج و اصطرلاب

مدیح خویش تو گوئی همی بمن گرم     زمانه باید تصویر روی با البلاب

همیشه تا ندروت بشت و بال بر     همیشه تا نکند صعوه پر و بال عقاب

هزار سال بمان در مراد خویش ببین     مراقفان بنعیم و مخالفان بعذاب

### در صفت دام واره و دام خراه گوید

یک نیمه عمر خویش به بیهوده بباد     دادیم و ساختیم بدیم ز زمانه بلا

از رشک آسمان و ز تقدیر ایزدی ... بر کس چنین نیامده بر کس چنین بلا

یا رب ز کار کج کش مردود ناشناس ... یا قسم من [illegible] من [illegible]

وین طرفه‌تر که من قدری وام کرده‌ام ... از مردکی بخیل سبکسار بدنژاد

زان پیشتر که چشم عالم ز خواب خوش ... در خانه گیردم به تقاضا ز پا بداد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش من ... بر جای خواب تکیه زند چون کیقباد

تا [illegible] تیر نشینم به پیش او ... بر خشم اندر چو او که فهم از او استاد

گوید هر آنچه خواهد من از برای او ... دارم بسی جواب نیارم جواب داد

از کینه دروغ نهم پیش پیش او ... تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد

چندان دروغ و فریب فرود آرد بسر ... تا چون کند و خسروان [illegible] نژاد

من چهره را بدیم و بس خاک بر سر ... بندازمش ز پای چو باد از در برون [illegible]

هر چند بعض ابیات بخت بی ناکس است ... [illegible] داد از [illegible] زبان [illegible]

این آن حالی بنده و صد ره ازین بتر ... [illegible] حالی بنده [illegible] یگانه [illegible]

[illegible]

## در مدحت طغانشاه بن مؤید گوید

عروس باغ نو روزی چو دید آن روی دلبر ... که رو بر چشم ماه تابان بود [illegible]

هزاران صورت [illegible] نگار [illegible] ... هزاران [illegible] طبع [illegible] آورده [illegible]

بران هر صورت [illegible] مشک [illegible] ... بران هر یکی [illegible] لعل [illegible]

کنون هر صورتی دارد به رنگ زعفران جامه ... کنون هر یکی دارد [illegible] شاخ [illegible]

شمال زرفشان هر روز [illegible] بستان را ... [illegible] زر [illegible] زعفران [illegible]

[illegible] ... [illegible] مشکین [illegible]

[illegible] ... پس از [illegible] شعاع [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ... [illegible] آتش [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] ... [illegible] دامن [illegible]

[illegible] رنگ آورده [illegible] ... هوا [illegible] زمین [illegible]

چراغ از [illegible] مشکین [illegible] ... هوا [illegible] سیمین فرو ریزد [illegible]

ز گرد [illegible] سیمین بر [illegible] گردون | بر آن شد بهر لؤلؤی [illegible] یکدیگر

دهان ابر [illegible] عنبر [illegible] | ز غبار [illegible] شد [illegible] عنبر

چو برگ [illegible] از [illegible] چرخ بر [illegible] | [illegible] اندر دهد صحرا [illegible] عبهر

مصفا گوهر [illegible] خاک از [illegible] | [illegible] چرخ [illegible] گر [illegible] اندر

شرارش [illegible] بر [illegible] روان | [illegible] شاهین [illegible] چشم [illegible]

[illegible] پنداری [illegible] | دهان لاله [illegible] کان [illegible]

شد آمد [illegible] | نوای پرده یاقوت [illegible] خنیاگر

[illegible] خورشید [illegible] | ز بهر خدمت خسرو [illegible] بر زمین اختر

[illegible] | ز فال فتح و فیروزی [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | مبارک [illegible]

خداوندی که گر خواهد [illegible] | [illegible] خانه بر خاقان [illegible] قیصر

تن اعدا [illegible] اندر [illegible] | جنان کاندر [illegible] گردد [illegible] ساغر

ز اقبال [illegible]

ز اقبال ای [illegible] سکندر [illegible] چشمهٔ حیوان | اگر [illegible] بر دریای اسکندر

[illegible] خواهی [illegible] | [illegible] خواهی [illegible] گوهر

قدم بر آسمان بنهاد [illegible] روزی | ز جرم آسمان [illegible] چشمهٔ کوثر

[illegible] | از آن [illegible]

الا ای [illegible] تاج و تخت [illegible] | ثنا خواندی انجم [illegible]

چو در دریای [illegible] | ستاره باران باید فلک [illegible] لشکر

خرد چون [illegible] اندیشهٔ تو | اشارتهای [illegible]

جهان از تیغ [illegible] | که از [illegible] نخواهد کرد [illegible]

طبایع [illegible] | [illegible] طبایع را عرض [illegible]

ز بهر زخم [illegible] خدنگ [illegible] | ز [illegible] پیکان [illegible] بر آرد

جهان [illegible] | ز [illegible] خاک [illegible]

از آن گوهر که آب و خاک [illegible] | کنون [illegible] گوهر

پیشانی و رو

زمین از زخم تیر تو همی خواهد که بگریزد ... ولیکن راه او بسته است از این گردون با هم
ازان سرکان به تیغ از تن شاه ماجدا کرد ... تنش را سر بر انگیزند روز حشر در محشر
زمانه دشمنت هر روز و همی در سخن دارم ... جهان و جم و ادریس همه خم فلک بر هم دوران خنجر
دران روزی که جنگ تعالی باد پیکر را ... شعاع و دود جنگ زند بر سینه شعله در
بدان سان آتش جنگار در دل برافروزد ... که دیو و جوش و خفتان شود بر سینه عاشق
چو آتش فتنه جهان زهر کین بیرون آرد ... به پشت سر و جوشن بسی باشد چنین و با خنجر
زمان جشن بر سر را ماند ز خون کشتگان دریا ... صنوبر سرو را ماند ز آرد از بلان شد
مبارز ترکش شاه که سر از زخم مست آتش را ... به هجا آفرین خواند روان رستم و آذر
چو چند صورت خصم را به تیغ اندر جهان اندر ... کز آن حرز و جوشن را برون آید همی لشکر
ز آن شیر بکشتن آن در را بسیدان چنین آگر ... عدو دارد از بر دوری بدان تیغ بلا گستر
ز هم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو ... نه برگشته شد از پیکان نه خون نشاند از خنجر
نبود آگاه اسکندر چو شد در حد تاریکی ... که برکهای ببرانند بر خاک او هم و اشتر

اگر بودی در آن روزگار

کام ...

اگر بودی در ایام تو چراغ راه او بودی ... ببینی در شب تاریک پای مور بر مرمر
اگر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا ... کشید اندر هوا بر آن با مرد و اهل در
ز آتش طبع گردون جان در زیر ران داری ... که اندر دست او ابر آتش اندر بطن او مرمر
و گر خضر پیمبر را سلاح آهن کشتی ... گذارد کام را بر موج در دریای با معبر
تو از پولاد هیبت رنگ دریا یک کف داری ... که صد دریای خون دارد درون از آب آذر
و گر از فیض انگشتن همی پولاد چون سیلا ... چو موم نرم بگسستی همی داود پیغمبر
بیا مدیح رنج و خیال دست تو شاها ... ز گیتی بر کند ارکان ز گردون بگسلد چنبر
خداوندا همی خواهم که اقبال حد بخت را ... شود مژگان من اقلام و گردد دیده کان دفتر
باندک روزگاری شد همه حرز و بخت نو ... یکی لفظ خرد در قیمت همه طبع سخن گستر
مرا گر پیش از این شاها شعر اندر سر بودی ... معانی ست زنار به یاقوت اندر و ز روز نادر گوهر
گزین بخت تو ام گر تو همی تلقین کند ز در ... معانیهای عجز ارا او را فیهای چون لشکر
همی تا گنبد گردون نگردد باز ازین کشتی ... همی تا چشمه خورشید سر بر نارد از خاور

جهان چندان خداوندا که اندر گرد گیتی | ز اخگر بر دهد دریا ز دریا چند گوهر
ولایت گیر و دشمن کش جهان پیمای لشکر | نشاط افزا و شادی کن مخالف سوز و ملک پرور

در صفت باغ و قصر اکبر و مدح سلطان شاه گوید

بفال همایون و فرخنده اختر | بتخت موفق و سعد موقر
بوقتی که هست اندرو فال خوب | بروزی که هست اندرو سعد اکبر
بزم نو اندر سرای نو آمد | خداوند فرزانه شاه مظفر
شه شمس دولت گزین کهف ملت | ملک بو الفوارس سلطان شاه صفدر
روان بزرگی و طبع مروت | سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که او را | بهار بهشت است مر لاله چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین | روشهای او را ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله | بوقت خزان اندرو قد عرعر
درختانش از عود و برگ از زمرد | نباتش ز حنا و خاکش ز عنبر

بگشتی چو اندیشه مرد عاشق | بخوبی چو رخساره یار دلبر
یکی برکه ژرف و چون آسمان | چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریا نه کوثر ولیکن | نه ژرفی چو دریا ز پاکی چو کوثر
ز پاکی چو جان و ز خوبی چو دانش | ز صفوت چو ماه و ز لطافت چو آذر
روان اندرو ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسو ازین باغ خرم سرائی | پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
نگویم که عین بهشت است لیکن | بهشتی است اندر سرای مکدر
برافراز او چنبر چرخ گردون | سر پاسبانش ابا ماه همبر
ز بس نقش کاری چو کاخ سلیمان | ز بس استواری چو سد سکندر
نگارش بر او داشت طبع مانی | تماشای او حیرت جان آزر
همه ساله بصورت و نقش ایوان | و در آن برکه لاژورد و مصور
ز گیتی نگر جام کیخسرو مستی | منقش درو نقش هر هفت کشور

سرنگون کرده دیوار باغش | بسا بیدمی بسکر اندر دو پیکر
گرزنان بالیده شاخ درکرد | بر آن تخت از خرم را یک بدیگر
نبرد تو گر محیط ادراک افسانه | مهندس باندیشه عقل شهیر
مزین دو صفحه های مریخ | منور در او شمسهای مدور
بصفحه درون پیکر پیل جنگی | بشمسه درون صورت شیر صفدر
خداوند گنج و بزرگ دولت | خداوند شمشیر و دیهیم و افسر
بشمشیر او بار بسته است گیتی | عرض بار بسته است لابد بجوهر
باندیشه اندر نگنجد به بخشش | که بخشش تمام است اندیشه ابتر
گر از باختر برکشد تیغ هندی | رسد موج خون اندهان تا بخاور
کسی کو ندیده است مرنار کش را | در آتش مرکب ندیده است صرصر
ابا شهریاری که با حشمت تو | ز اعراض نایابت شاه جوهر
کسی کز سنان تو جان داد باشد | ز بیم سنان تو ناید به محشر

اگر آب تیغ

اگر آب تیغ تو در رقص آید | درو هفت دریا نیابد فرغر
چو نام تو خاطب ز منبر بخواند | سخنگوی گردد بفر تو منبر
شعاع درفش تو بر هر که تابد | برآید ز اولاد آن قوم اختر
فلک سالها بر زبانها ز یکسر زد چون | زمین را بر وتادها از هلال اختر
ز آنها که نیزه بیان دوزانها | همی بر سنان تو افسر کند سر
ز بیم سنان از کجا کرد بسلاند | برد از نبرد تو زاهنگ لشکر
ز خنجر کسی چشمه زندگانی | اگر نام خود بر نگاری بخنجر
چنگ از نهیب سنانت بخواهد | بخواهد لشکر بالها پر از کبوتر
بنام خلاف از کرکت نگارند | سنان جگر را زند خنجر اژدر
قوی میران باره کوه یعنی | بر آب بر آتش بپوید برابر
جنگام رزمی و هنگام تندی | سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر
بجسم بموی و بچشم و بسرین که | چه چرخ و چه مشک و چه تو لاله و مرمر

بگیر ملک و برفتار شاهباز — بفر همای و بزور غضنفر
بآب اندرون همچو الماس صافی — بآتش درون همچو یاقوت احمر
برافرازد او شاه هنگام هیجا — چو برگه خارا ز پولاد مغفر
ابا شهریاری که گه بسته سلاح — به پیشش به پیکان پولاد پیکر
در این بزم شاهانه بر رسم شاهان — بنوشی می لعل در زر ساغر
بتی گیر شاها که از بوی زلفش — شود مغز و دیده پر از مشک و گوهر
بلطف روان و بجود ستاره — ببوی گلاب و برنگ معصفر
بروشن می لعل خوشبوی خوشبوی — ز فرخ وزیر خردمند برخور
وزیری که او را کفایت مهیا — وزیری که او را جلالت مسخر
وزیری که جان سخن راست دانش — وزیری که شخص خرد راست گوهر
وزیری که پرداخت کاخی بپای — به از قصر کسری و ایوان قیصر
بدل نامه ملک و پیروز دولت — بجان بنده شاه فرخنده اختر

ابا شهریاری که

ابا شهریاری کجا تیغ دولت — ز گیتی ببرید دست ستمگر
بباران اندرون ملک چندان — که از آب حیوان بر آید ز اخگر
فلک را هر آن بنده خویش بستا — ز بهر جز بکام دل خویش مسپر

در مدح میران شاه گوید

همایون جشن عید و ماه آذر — خجسته باد بر شاه مظفر
امیرانشاه بن قاورد جغری — جهان دین و دین پناه و داور
خداوندی که بر کرده نما به — به پیش خط او در خط محور
اگر خورشید بودی راست رأیش — شدی جرم زمین یاقوت احمر
از این باران جودش گر بیابد — بجای سبزه روید از زمین زر
بدر بنده بجستان او چاکر و — سنان کرده حیدر بخیبر
چنان زر گوهر زربی دا شستند — بجای خواب که بالین و بستر
در آن شب زمانه بر نیا مد — ز دار و گیر فیلان عسکر

گرد اندر همه جوشن نهان — بخون اندر همه چرخ چنبر
ز بانگ کوس غران چشم کرگ — همی احول شد اندر بطن مادر
ز بیم جان همی تن کرد پنهان — چو دراج از نهیب خشم غضنفر
زمین دریای موج آگین شد از خون — در او کشتی سوار کشته لنگر
اجل بانیزه زنان هر سو همی شد — بخون آغشته چو مرد شناور
جهان دیده بر خسرو نهاده — به تیر و نیزه از دواره اژدر
ز بس برجی قضا را چرخ داری — ملک را یافت در میدان برابر
ز خون شمشیر هندی بر کفش لعل — ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
چو آتش چرخ را بر کرده بشتافت — گرانش خنده او پاداش و کیفر
بزد بر باره بر گستوان دار — خدنگی را ملک در بر گستوان در
ز زخم تیر تا پای خداوند — بدین مانده بد پا بزر کمر
ملک چون بر دو کام نازان و خندان — نشاطی با باده خواست دیگر

بانگ سار

ملایک در هوا آواز دادند — ز شادی و شگفت الله اکبر
بفر ایزد از آثار دولت — نشانها باشد این واضح به مظهر
ز بس کز بو مرداب جنگ — بسوزانند و تیزی برق صرصر
بزخم اندر چه دانند تیر پیچان — تفاوت کردن از پیکر به پیکر
در افسر دید کنون کی شناسد — که افسر چیست یا دارای افسر
کجی زان بت آتش چهره زشت — ز جان ادبار شیطان ستمگر
سیاوش را و خسرو را نیازرد — چو فر ایزدی در آب و آذر
تهور کرد به بیدی ز شاهان — نه جوشن داردی در کین نه مغفر
چه باید مغز از آهن کسی را (حران بود) — که یزدان داده باشد مغز از فر
ایا شاهی که شخصت را بیاراست — بفضل و علم یزدان کردگر
فرو شد دو ز بس تا باز کشتی — ز جنگ سکزیان دیو منظر
توان بردن هنوز از جای جنگش — دریغ از هر سکزی به تزویر

ازاکنون تا بسی روزی ز گیتی　　بران خاک ار فرو آید گرزر
ز بس آغاز خون کردانه چند　　طبر خون رود بدشت از حق و داغ
چنان کردی که در دیوان شاهان　　بجای جنگهای رستم زر
ازین پس سر تو را بر زین نگارند　　تن تنها دریع قلب لشکر
چون زال و رخش و پر سیمرغ　　ز یکتن کرد رستم پاک کشور
تو تنها با سپاهی کر کوشی　　چو قوم عاد بر بالای عرعر
چنانشان باز کرداند که از بیم　　بر رخش و جاه آن زال فسونگر
ز مردی و جگر نگذاشت باقی　　مصوّر بر قوای زیبا مصوّر
تو را سیمرغ و غیر کز نباید　　سخن چو به برادر بر برادر
شجاعت به به باشد خداداد　　یلان را در دماغ و دل ستبر
کسی را در جهان دامن نگیرد　　بشخص فربه و بالای منکر
که پیش شیر لاغر فیل فربه　　چنان باشد که کوهی پیش کردر

ولیکن گاه

ولیکن گاه کوشش برد رانند　　دو آل پیل فربه شیر لاغر
الا یا نامور شاهی که هستی　　ز شاهان در سپهر افراهی مخیّر
ز رسم افزای کاری باز گشتی　　که آن نادیده کس را نیست باور
ز حرص کین بردن تا کرده خونان　　ز خون دشمنان ناشسته خنجر
ز خون خوردن دلت تا بر لگن　　ز خون در خنجرت سیراب گوهر
ز خفتان مصفر بند بگشای　　ز ساقی باده بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم　　بجای نیزه بر کف گیر ساغر
قدح بر کف نه و چهره بر آی　　بر افروز آذری چون چشم عبهر
درختان رز اکنون تا نه بس دیر　　یکایک نو کرده زرد چادر
برین گردون دیبا چهر از میغ　　به پیوند و شمارهای عنبر
شمارهای عنبر چون گران شد　　فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
وزان باریدن گوهر بستان　　بخندد باغ و بر بالا صنوبر

ایا شاهی که از نظم مدیحت | نگردد سیر طبع نظم گستر
مرا از نظم در خاطر عروسیست | که از نام تو خواهد زیب و زیور
بقای ذکر نظم و ذکر علا است | که دارد پایه با ارکان و اختر
بسا کاشعار من در دولت تو | بخواهد گشت از دفتر بدفتر
الا تا هر درختی نیست طوبی | الا تا هر غدیری نیست کوثر
چو کوثر عمر و عیشت باد شیرین | چو طوبی شاخ عزت باد پربر

وله ایضا

ابر سیما با اگر سیماب بیزد در کهر | که سیماب این کهر ناگاه بنماید اثر
در زبر ما آبدان قاروره شامی شده است | باز بگداخت مرآن قاروره را افاده گهر
در سیاه خشک شد بادام از این سرما که هست | چون بخندد شکوفه روز گردد سبز و تر
کوهسار از شیر بیشش از برد املس گشت | زان چو اصلی حیلی آید سینه طاوس خر
دو درختان ابچو حجابه اکنون عور تن | خلعت فیروزه سیان شان داد خواهد دادگر

آب گفتی در شمر

آب گفتی در شمر چون تخته الماس شد | گونه یاقوت و دری زرد گیرد در شمر
در بستانک گلستان چون پای طاوسان شود | آنکه از ماهی پای اندر کشد طاوس نر
عالمی اندر بسیج زرد آهن زاند | گر زمستان بسته باشد از عالمی آهن و در
آب کو از سال گور ده پیر کشته ام شد | زان بیا ساید چهره کام الحجی در کدره
باز آخر از زمی چون گل ارزنگ دستکار | دست پر سیار دارد آستین پر مشک تر
از نفیر زاغ چندان ماند خسته چنار | کز سیاه بلبل آید بر سر گلبن نفر
تخت سقلاطون گشاید ابر آذاری در چمن | ذرش بوقلمون نماید باد اشکین برشمر
رخ آزاده را عارض بیارايد نسیم | یاسمین زرد و در ابر آید پر بند زر و در
هر غمی با لاله زاری روی بنماید فراغ | هر گلی را زند خوانده شک در کیر دیر
بر فراز دو یک کشتی لب بوستان یمن | بر سر ارد و گلستان از زر دکان زرین سپر
باد عنبر پاش گردد ندران عنبر عبیر | شاخ چنبا بیش گردد و ندران چنبا و در
از لب هر جویباری تر تن چمنی جدا | زیر هر شاخ درختی مجلسی باید دگر

با نهایت چون سپهری گشته بر اجرام دور — دشتها چون چشمی گشته پدید آورده در

تحفه عنبر و خنده ساز دیبای مشکین در هوا — در ره صحرا برفشانده برگ باران بر شجر

دشت طوطی رنگ شد با حیث شیرین زبان — عاشقان را در حدیث آید چو طوطی را شکر

غرقه گرداند باد اندر سنگ گلشنی — بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

آن کریم باتوان آن کز جود بیم دست وار — آن جهاندار بی ریا آن پادشاه با گهر

گرچه نیکو سیرتان را بر خرد باشد بنا — سیرت آمد زد فلک را خلق آن نیکو سیر

گر بخواب خود نبودی بیکر او دانا — از ملایک حکم کردندی مر او را از بشر

جود حاتم را در اخبار از سر خوانم همی — زینت لفظ حقیقی نیست جاری در سمر

جود او در این چشم سپهری چشم جهان — یک عیان نزدیک من خاصتر از صد خبر

گرچه بر هر نیک و بد فیروز باشد روزگار — روزگار از رای او خواهد همی پیروزی ظفر

گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی — پیکان از بیاد مهرش جان پذیرد آن صور

قدر او را در سخن با آسمان کردم قیاس — آسمان در زیر دیدم قدر او را از زبر

ای درایت را زبان وای سخاوت را سحاب — ای لطافت را روان وای شجاعت را جگر

ای ستوده چون دیانت ای گرامی چون عمل — ای بپاکی چون هدایت ای نکویی چون هنر

ای مبارک چون علوم وای مهتری چون خرد — ای ستوده چون مروت ای بهای چون ظفر

ای نمودار نیک لفظ وفاق دست — ای نشانه دار خلاف سقر

اندر آن روزی که آتش در صف ناوردگاه — از سنان نیزه خطی روانها در خطر

از بس اعلام گردان بسته گرد و هوا — جانور گردد از شیران اندر دنیا جانور

تیغ گیرد خشم را و از شرم دیم کوه — خون چنان راند که در شمشیر نیم گیرد گهر

آن پسر کار را اندر پرورده با در کنار — گر گشتن دست باید دست یازد بر پدر

بر کمرگاه سواران بگذرانده شست تو — هر خدنگ کان ببجا بر کشیدی از کمر

چون سرا با اندر آن دیده حصت من — باز تهنیت دیگر باز نشناسد ز سر

در سخاوت آفتابی در توانش روزگار — در کفایت چون سپهری در جلالت چون قمر

کمترین شعری که در وصف درآید لفظ تو — عالمی باشد ز علم اندر بیانی مختصر

چون فواله را تمام به نظم اندر کشم — چرخ و بخت از عطا بر فواله صد حشر

گاه را بایستی مانند عقل اندر دماغ — جاه را بایستی مانند نور اندر بصر

ختم آنکس کرده از نعت تو فکرت را دماغ — گوهر آنکس کرده از درج تو معنی در فکر

تا همی گردد زمانه تا همی ماند زمان — تا همی گردد سحاب و تا همی خندد سحر

کامران و کامگار و شاد باشی و دیرزی — زی خوش و گیتی بخش و دیرزی پیروز و بار گر

در تهنیت عید سعید صیام و مدحت میر انشا بن تاج الدین جعفر گوید

عید مبارک آمد و بگذشت روزه بار — زانکو نه بس بارکه پیرایت بار

چون طبع روزه دار کشاده کرد زمان — سیلی شراب دار که طبع روزه دار

چنگ بطبع عید خوش آید ز ناگوار — در باغ کان نماید در خاک لاله زار

در دشت ابر بستارد و از چشم لطف فروغ — در طبع از سخاوت و در مغز از بخار

بار بهار چونکه ازین پیش بود چند — صحرا ز نو بهار نماید چو تند بار

با نو بهار چند ازو بیم طرب — در باغ جام لاله گلی رخ کامگار

الفرخنده بهار

زلف بنفشه تاب آورد در بوستان — رخسار لاله رنگ برآرد که آهسار

که ابر بوی گل اندر آید به بوستان — که مرغ زار زار بنالد بمرغزار

مرجان فروغ لاله برون آید از چمن — چون نهال برگ برون برده از چنار

در بوستان نهند بهر جای مجلسی — چون طبع عشق پرور و چون جان شاد خوار

طفلان میان لاله گل عاشقان — از خم کنار کرده و معشوق در کنار

که لب بسوی باده که دست سوی گل — که گوش سوی مطرب که چشم سوی یار

دانم که از بهار چنین هست بیش ازین — با هر یار بهره ندارم ز نو بهار

خود کام و بردبار ولی دارم اندرین — زیاده جور زین ... خود کام بردبار

صد بار گفتمش که چو کار از نیست عشق — ده بار از جوی و رخت بیاوردم سر مخار

امروز مهر بیشتر آرد همی ز دی — امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار

ای دل بعاشقی چه شتابی عنان بکش — این عشوه های عشق بگیره فرو گذار

تا که بود احادیث سه نیکوان ببر — تا که غزل مدیح شه خسروان بیار

میراث این قاعده از خسروی که ز دست | میری و خسروی طرب افزای و نامدار
در خشم او سیاست و در عفو او ابد | در رای او براءت و در طبع او وقار
از جود تو عجب آید مرا همی | تا بر عنان چگونه کند دست استوار
گرز تو بند تا به گشاید از فلک | تیر تو برج و کنگره بر آرد از حصار
مانند تو سوار ندیده است روز جنگ | الماس آب چهره و شبرنگ راهوار
آسیب عادیات تو اندر زمین جنگ | بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
از بهر آنکه مار بپیچد چو رمح تو | در طبع و جان سرشت خداوند سم مار
خصم تو چو کمان تو بر یکدگر بجنگ | بیدل ... عاشقند جوران ... کار
ورنه چرا کمان تو از دست تو بدو | پیکان آبدیده فرستد بزینهار
گر در افکند پیاده سوار افکند بعکس | تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
با سهم خنگ تو ز نهیب کمند تو | از حلقه کمر تو هواشد ... سوار
گر عکس تیغ تو بهوا در شبی دهد | از داغ کشتگان شود اندر هوا نگار

باجخ زادی

بر جشن روز عید همی لعل فام نفس | بگذار در مراد چنین جشن صد هزار
زان می که بستان که چو از رنگ لعل او | بار آورد خاک زمین لعل شکبار
در طبع از رنگ فروغ آرد و خرد | دارد چهار چیز از و نسبت از چهار
با رنگ گل فروغ گلاب از گران نسب | بجاده عنبر و مرجان لاله کار
تا بنده تاج تخم جشن آید بر خرد | تا تخت و دار تنگ بداید بهوشیار
با تاج بار تاج تو بر فراز تخت | باینده باد حاسد تو بر فراز دار

در مدح خان بن ... عید گوید

چون چتر روز زرکشه فرو زد کوهسار | بر زد سر علامت عید از شب انکار
هر کوکبی بتهنیت عید از فلک | در زیور شعاع بر آمد عروس وار
چون بر فراخت عید علامت بدر رسید | نوروز در رسید و علمهای نوبهار
با اصبا غنچه بود از سپاه گل | لشکر بهنگ شید بر کوه و بر قفار
چون گشت علامت عید از فلک پدید | اندیشه بر گرفت فرو شد باضطرار

تا فرخجسته رایت نوروز در رسید … از گرد راه با علم خیل بی‌شمار

باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت … کای جان لاله کام بهار سعد روزگار

آگه نه‌ای که عید همایون رسید کو … در گوش چرخ کرد زر اندوده گوشوار

گر با پیش لشکر او برگذر کنیم … هم جای قسمت باشد و هم هم کارزار

نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید … [illegible] پرورده عهدی [illegible] سزاوار

زیدر عتاب نایب بود بر پیام من … [illegible] برگردد پاسخ آر

زافاق زین جهش بلخوان پس بگوی … کای رایت سعادت و فهرست افتخار

بخرام هین که زهره خرام تو … بستم هزار قبه چو کشمیر قندهار

با تختهای جامه دیبای شوشتر … با غنچه‌های [illegible] دریای زرنگار

برگرد گرد قبه گروه از پا کرده … مرجان [illegible] چنگ ساز

مرجان گرفته در لب زرنگار در قدم … شنگرف [illegible] رخ [illegible]

رایات شان ز توده یاقوت [illegible] چراغ … اعلام شان ز دانه لولوی شاهوار

در بهر آنکه چون

در بهر آنکه چون سحر ابر بهاران رویم … بر روی خاک تیر زره سازیم به گذار

خورشید ابر فرو ریزد از دهن … مشک سیاه باد بر افشاند از کنار

بگشاده حقه حقه بسان [illegible] … پیروزه حلقه حلقه برآرم ز جویبار

هم چترهای سرخ برانگیزم از چمن … هم دسته‌های سبز برون آرم از چنار

زنگار و سیم خام فشانم ز بار و برگ … کافور و زر پخته نمایم ز برگ و بار

سیماب چون طره فرو ریزم از هوا … شنگرف چون عقیق برآرم ز شاخسار

از سایه بر سر تو هر جا که بگذری … چتری زنم [illegible] پیش ز دیبای سبزکار

مشک سرشته در ره [illegible] اگند … دست [illegible] در طرف مرغزار

از بهر مدحت تو زبان ساز داده‌ام … (و زان بعد) اندر عرق [illegible] غنچه [illegible]

زان پیشتر که بر سر چرخ آید فلک … خورشید تیغ برکشد از تیغ کوهسار

بخرام تا بگاه به آیین بنده که … هر روز هم ره تو بدرگاه شهریار

شمس دول طغانشه تاج امم که زد … ایام شادمانه و افلاک بختیار

از خشم او است آتش سوزنده را شتاب / وز حلم او است خاک گراینده را قرار
ز آیین نحو زمانه گر از جود است او / کمتر بساعتی بهوا بر شود بخار
از بیم گرد لشکر او آهوان چین / بر دشت زنگ نافه همی افکنند خوار
گر بشنود فلک ز زمین بانگ اسب او / هر سال پوست افکند از بیم سان مار
از بیم شیر رایت او شیر شرزه گرد / در صورت گوزن همی گردد آشکار
ای آفتاب بخشش و شاهی بروز رزم / ای آسمان همت و رادی بروز بار
تا زاب رونق تیغ تو الماس برکشید / الماس جز در آب نگیرد همی قرار
این مملکت گرفتی و این ملک داشتی / در گوهر شریف نهاده است کردگار
زخم درشت باید و پیکان سنگ سنب / تیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار
سعد سپهر و مرکز شاهی و قطب ملک / زین چار نگذرند و تو دارای هر چهار
تیغ تو بر فلک زند و سنان تو بردرید / بر چرخ تیر انجم و بر کوه خاره غار
از بازوان و ساعد تو جان برهم آمد فلک / آن چنگ شیر زهره و آن گرز گاوسار

ایضاً له

بحری است رفعت تو سخا را سپهر موج / ابری است مکرمت تو سخن را ستاره بار
از صدر تو سپهر بکنده فرو نشست / بر کنگر کلاه تو خورشید چند بار
وز فر خدمت تو گران در شعاع او / لعل بموج رسید و یاقوت آبدار
خونی که از عدو بستاند سنان تو / بر خاک سطرهای بحجت کند نگار
شیری که کرد آب تو بر روی او نشست / هر چند گاه گیرد نافش بمشک بار
گر اشک دشمن تو به اوصاف کنند / بیرون دهد ز تو نافه از کنار
بر تیغ پر ز بوسه بمنقار بر کشد / از بس که تیز تر را بر شود بکار
در سایه سنان تو گر رود گیاه سبز / رنگین چو لعل بر دهد و سوزد چون شرار
آهو گر آن گیا بچرد قطره‌های مشک / اندر دهان نافه کند وانهای بار
گر بشنود نهنگ بدریا ز زخم تو / چون خارپشت سینه کند پیش زره چهار
کشتی مخالف تو بصد بیان بشنود / از کوه سنام تو آواز گیرودار
دندان بجست اندر دهن شیر بشکند / آن روبهی که از تو شود رسته در شکار

کان شد ابر از نثار در سلم سنگ | گر رای روشن تو کند بر فلک گذار
وارد

شاخ گیاه زر دشو کیمیای زر | گر فعل مرکب تو نشاند برد غبار

از سکه تیغ چو تو در زر گذار درهم | مانند سکه گر دست نسیم از نثار

سیم اندر آن سکه فرو برآید بجای برگ | زر در دهان غنچه فرو شد بنو بهار

چون روی لاله بار بشوید بآب ابر | در هم زند بنفشه سر زلف تابدار

بلبل همی بنالد با چهره بهجت | قمری همی بگرید با آب دیده زار

چون تو ده عشق بیاد بدست گیر | در ساغر بلور می لعل خوشگوار

از دست دلبری که بود روی و موی او | بر پشت بر بنفشه بر ماه لاله زار

تا غنچه هر بهره گرد سرین کور | تا در صدف نشود گشت بر کنار

گیرد بوی بشود بوستان چو پرنیان | زلف و لب و ساعد و می و عود و نار

شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور | دینار و بدره بخش و جهان گیر و کامکار

در صفت ربیع و مدح سلطان شه بن ... گوید

خسرو

خسرو نکو بهم رسید عید بهار | بس گوهر خوشتر ز باره از چپ وار

بجای جشن عجم جشن خسروانه بود | بکار دین عرب این احمد مختار

جهان بسان بکا چادر شده است بنفش | کنار غنچه ز لؤلؤ ز لهو داده و نار

ز روی پیش گلزار چین زلیخا بود | دهان بنفشه گشت آب ابر گلزار

اگر نسیم کمالی چو خضر بر سر است | روان خضر چو در سر افکند اشجار

چو میغ گرش چتر سیه بر اندازد | به آسمان کشد از میان دریا بار

خدنگ باد و بر آسمان چو برش بنفش | ز دامن زره زنگیان بیغ گذار

ز عکس لاله از شکاف سبزه بر خیزد | چو نیم دایره از روی ابر باران بار

گمان بری که ز بس سبزی و ز بس سرخی | که سبزی از خط یار است سرخی از لب یار

بسان مهره مار است شکاف ژاله از آن | شکاف مار در آید بدشت سیل بهار

اگر نه مار بود مهره خاست از چه سبب | کنون ز مهره همی خیزد اژدهای شکفتی بار

چو پشت سنگین خوار است شکاف ژاله دود | چنان بسان نقطهای پشت سنگین بار

ستارگان مجره درست پنداری | گل سپید و برو آب بار کرده نگار
در بر هر چمن سبز غنچه بر گل زرد | چنانکه طوطی از زعفران زند منقار
ز باد جفته تو برگ زرد گل گوئی | که زرگر نشان گر همی کند دینار
صبا بهی گل سرخ بر دو قسم | سماع عیلت او بشنو روان ز شاخ چنار
تصرفیست همانا طریق گل سرخ | که بر سماع بدرد جامه صوفی وار
دریده لاله ز کرته نقاب زنگاری | چو شمع سوزان بر سر رشته بار کهار
کمان بری تو که از زخم بازوی خسرو | سنان لاله ز خفتان بسر کرده گذار
ابوالفوارس خسرو جهان ملکا | که شاهی از اثر جاه او برد مقدار
خدایگانا که قدر و جاه بخشش اوست | مدار چرخ و سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب دانش است و خرد | جوارحش همه زرکی بخشش است و وقار
چه لفظ او به سخن در چه ابر گوهر بار | چه سهم او به غا در چه شیر مردم خوار
ایا بنزد تو عاقل بلند جاه است | ایا به پیش تو دانش عزیز و خاسته خوار

هر آن تنی که شراب خلاف تو بچشید | ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند آدمی گهرند | نه آدمی خرد و نه آدمی کردار
ز نسل آدم نشناسمشان که بشناسند | ز می خمار و ز طاووس پای و از گل خار
ایا عدوی تو مانند سنگ مغناطیس | کشد سنان تو را سوی خویشتن در پیکار
بطبع و خلق همانست تیغ تو که همی | بخاصیت شکند خشم آتش آن کار
چنان بپیوند سهم تو خصم را گوئی | که گشت میخ تنش بر سلام او مسمار
هزار بار بهر لحظه فزون خواهد | ز تیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر توست و شود | روان خصم ز منقار او بگونه قار
مرکبست ز بلغار و هند زانکه همی | سرش ز هند پدید آمد و تن از بلغار
ز چرم غرم و ز شاخ گوزن بشتابی | ز زخم غرم و ز صید گوزن روز شکار
هنوز عقاب چو منجار زخم خواهد جست | چو در عقاب در آید براه با انجار
اگر عدوی تو از شست تیر کشاید تیر | برید ای ملک اندر زه کمان سوفار

طلسم سطوت سکندر که بهر گیتی را    بمهر بسته در خاک خشک کرد انبار

اگر بسته سکندر ببود دردی زر تو    بطبع سایل بشکافد آهنین دیوار

شعاع دیده آن کیمیای زر گرداد    که دست راد تو چند بخواب در بیکبار

از آن جهت ملکا زرد گشت گونه زر    که با سخای تو از ذل خویشتن آید عار

چو زر بسایل بخشی بدست خویش مده    که از تحیت کرده بود گشته فکار

حدیث بحر خراسان و قصه تو زبیع    بگفت بوده که از روی فخر در اشعار

بدانچه داده بداد در ابحر از دینار یا    ز خصم چوب بهم کرده از صغار و کبار

تو در بهی بسی خسروانه بخشیدی    زره مدور صافی درباره چند هزار

سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود    چو جان ز جسم و خط از حرف و مرکز از پرگار

ز دست طبع دیانت چنان گریزد ملک    که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار

بگاه مدح تو گرگاه که روح روشن من    بدین کثافت ارکان همی ندارد کار

چنان صفا دهد مدح تو ام کند صافی    که در جهان عالم سازد روان من بیدار

اگر روان و زبان

اگر روان و زبان چون بگفت مسندی    نه یار روان خرد و نی نه یار زبان گفتار

رنج و سختی بگیر یار رنج بشرم    بغیب تو در رای عالی آفتاب شمار

رهی زند آتش خواهیم یافت بس آسان    پس از شمردن این روزگار بس دشوار

بدان دلیل که دانش همیشه ملکا    چو باشکر نه نامه کنی حروف شمار

خدایگانا آن روزگار کی باشد    که رایت تو زند در هری رسوم شعار

به چشم آخر گرد ز خصم غبار مرکب تو    رسد ز خاک خراسان بسی ستاره چهار

هر از قبه تو بر شاخ کوه بلند    بجلوه صف زده طاووس زرین بال

ز قبه‌های قرن بهار ز آب تو در    بجای سیم بزند دای شاه جهان گیتی شمار

خجسته روی چو خورشید تو همی چشم    گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار

همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف    همیشه تا نکند کوه چون ستاره مدار

غلام وار کاکر و فرمان بر در هی باد است    بخدمت اندر فغفور رای و قیصر شار

همیشه تا که جوانی و ملک بستاید    ز بلا بایا ز جوانی و ملک برخوردار

نگاهدار تو بادا خدای عز و جل / بسال و ماه و بهفته بروز و لیل و نهار

در مدح سلطان المشرق طغانشاه بن مؤید گوید

بجای سعد نجسته زمان یک اختر / نشسته بودم بکنج باغ وقت سحر

ز باختر شده پیدا اثر طلایه روز / کشیده لشکر تاج چو تیغ از خاور

فلک چو بیضه عنبر نموده انجم از او / چنانکه یار کنی سفیده بیضه با عنبر

بنات نعش تو گوئی که بازگونه همی / نمود صورت صادی بحرف دانه گهر

درست گفتی تا رگفیده بد پروین / بجای رشته ز خورد بجای دانه دره

زحل زباد که بماده رنگ چون زنگار / ز رشته بردی کهن فام هبر

مجره در فلک اندرون چو سبزه دریا / فگنده توده کافور خام کف بر سر

چو قطار خزان نشسته بر دریا / کشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر

چنانکه گرد رخ صبح زلف شب دریای / همی نمود مرکب بهم صفا و کدر

زبان من شده از طبع مستار نشان / ز چشم من شده اندر فلک ستاره شمر

یکی ستاره مدح شه

یکی ستاره مدح شه بزرگ عطا / دگر ستاره صحن سپهر نیز هم

بصفت عالم بر بروی نگه کردم / که زین دو نوع ستاره کدام عالی تر

چو فکر بسته از آن حال طرفه کرد مرا / بزیب خواب سحر بر دلم مجال نظر

بخواب دیدم کز آسمان بگفتندی / مرا بلفظ دری مشتری و شمس و قمر

که ای بجان و بتن بنده شهی که از او / فروغ تاج و نگین و جمال جاه و خطر

تو را چه خدمت سازیم ما که کردی تو / مدیح خسرو ما را ز ما بیک دیگر

در آفرینش ما آن غرض بدا بزد بود / که این مجال بیابیم در جهان مگر

جهان بخدمت او بسته ایم و بربندیم / اگر بخدمت باشیم شاه را درخورد

از آنکه بر زر و سیم است نام او نقش / شده است که انجرام ما چو سیم و چو زر

از آن جهت که بپیکر زند سجده ورا / برشک باشیم اندر فلک بدو پیکر

وز آنکه تابش خور معتدل است بر آن / بوقت طالع او اعتدال تابش خور

از آسمان و ستاره است حکم جان ما / ور استاره غلام است و آسمان چاکر

بر قلم این شاه را جز از سوی　　کس از شهان بزرگان ندید آشفت سفر
بآب دریا بنگر که ناز موضع خویش　　سفر نکرد نیابد ازو پدید گهر
دگر گمان نبایدت بود که این سخن را　　ملوک رنجه ندارند طبع خود به حجر
زمانه آورد طبع ملوک یاقوت است　　کسی نه چند یاقوت تحفه در آذر
شگفت و خیره بماندیم تا کجا ببری　　بماند به نعمان ملک شد و جان مضطر
چهار بار شدی سوی بلخ هر باری　　بنوع طرفه شد حاجت قضا و قدر
یقین بدان که درین بار خیر بالغ است　　بلا که مانع ذات تو خبر ضرورت شر
اگر که حضرت شاه تو بی جان بود　　گزند زدند مثال زیب را بهر محضر
گمان که حضرت شاه تو زود بسته شده است　　گسسته گشت ازو فوز در پی رونق و فر
وگر ز تنگ دست است عذر تو ظاهر　　خدای بر تو نه بندد همی بروزی در
وگر درازی راه است عذر دشوار　　نه طول چرخ است این و نه سد اسکندر
وگر هوای نبارد گهر بساله دل　　همی بعزم حضر خواندت ز عزم سفر

خدایگانا ز باز

خدایگانا زباز ز خواب آلود گر است　　که نیست تو ندیده نه در نظاره گهر
گشاده کن دل رهروان بهده که ان بگذار　　میان به بندد بدرگاه پادشه بگذر
ابو المظفر ارسلان خسرو طغانشاه آن ملک　　که آسمان قرار است آفتاب هنر
برای علم و بجود و کفایت افزون است　　ز آسمان و ز خاک و ز آب و از آذر
چو جشن خرم خواهی بیخ او بگزین　　چو فال فرخ خواهی بروی او بنگر
هزار جهان تمام است در یکی صورت　　هزار جان لطیف است در یکی پیکر
وگر نه مجلس او را خدم بیاراستی　　نه فعل زیج بدی بر جهان نه شکل صور
ستاره و فلک الفاظ و بخشش چون دید　　یکی از آن شده غمگین و دیگری مضطر
بدان سبب که بناگاه خنجر زند شاه　　عطیر خیزش کوه پیش شان که حذر
اگر ز آب بدان دشمن بدن سازد　　شود بآتش شمشیر شاه خاکستر
وگر بریگ عرب زیر پای اسب او　　گشاده زمزم فرخنده داده داور
بپای قدر شهنشاه آسمان می‌رود　　گشاده بر در جنت نفرزاد کوثر

اگر تو در خور هست و لایق عطی | هلال خاتم خواهی و آفتاب افسر

بدان گهی که ز آواز کوس و حمله پیل | پلنگ روبه بیدا شود غضنفر نر

کمان وران چو کشند کمان از زه می | ز جنگ بار بس آید هر زمان صبر

کمان بیست و نکر میان زره پرتن | زره دریده شکسته کمان گسسته کمر

ز درد ناله کند در بر یلان جوشن | ز بیم لرزه کند بر سر سران مغفر

بخوره مریخ اندر فلک اسکر بد | زهی طغانشه الب ارسلان شیر شکر

خدایگانا ای شاه بنده تو | چنان کنان که از خویشتن نیافت خبر

بجای نور بد اندر روان من نظمی | بجای مغز بد اندر دماغ من اخگر

ازان قصاید پرکنده دفتری کردم | که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر

دلم بآتش غم هر زمان که تو نشود | بآب دیده بکا بکرم روان دفتر

چو نام شاه بعلم چنان شوم که شود | که باز یافتم آن روزگار جان پرور

جز از مدیح تو انم نکو سار شها | بحق آیت فرقان و دین پیغمبر

همیشه مانده از

همیشه مانده از چمن همی اولا | همیشه مانده ز صدف همی گوهر

بقات باد بزرگی باد و دولت یار | ستاره ناصر و دولت قرین فلک یاور

## در مدح خواجه سعید بن محمد هروی گوید

باد دیگر پر ستاک گلبن بلبل برگ و بار | ابر زرین برآرد ابر مروارید بار

کار بنیاد ریحان ایرزان نکار بوستان | کاه مرجان ریزد ابر زمان عروس مرغزار

غنچه سازد باغ را از گلبن دیبا و زر | لاله سازد گوهر از بشنه از شکوفه بار

دست سوسن نقره پاکیزه آرد دستبند | گوش گلبن را ز مانسته آرد گوشوار

درج قطرات علقه از دریا بشد آسمان | ترک مرجان کرکب انجم خار ابرارد کوهسار

لشکر انجم هلال از لاله نماید رشک | رایت خورشید پیکر کان یمان آرد بخار

از دهان لاله چون پر زر شد اطراف | نرگس از دل شمع سوزان برآرد صد هزار

خرمن مرجان ز مینا هر کجا چشم افکنی | بر شکفته است از چمن پا بر دمیده از چنار

از بنفشه مشکبوی و ناله | قطره سازد چشم عاشق حلقه گیرد زلف یار

گر برآرد سیم ریحان گرد آتش طرفه نیست
طرفه گر ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم سیم دست باد اندر چمن
حلقه زد اندر شقایق نقش اطلس در نگار

دست شاخ از کمال نقش چون دامن علاک
روی آب از ژاله بر کردار چرخ پر ستار

از نسیم باد داده غنچه پر عنبر دهان
وز سرشک ابر داده لاله پر لؤلؤ کنار

خوید سبز و خرم و گلبن بپنداری مگر
خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

معدن احسان سعید بن محمد کز دو کفش
مایه مهر بر خیزد چو از دریا بخار

پیش حلمش کوه خاک و پیش جودش آب ابر
پیش تیغش باد برق و پیش طبعش نور نار

چون کمان پیش بنان و چون عنان پیش خبر
چون خطابش صواب و چون ... پیش وقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد خبر
هاش از گرد از خویش هر کجا یابد گذار

این چو زر شادی فزاید در روان
آن چو می هوش آرد در دماغ هوشیار

سهم او دارد نهان و خشم او آرد پدید
زخم در چنگال شیر و زهر در دندان مار

آنکه بر سد دست او هرگز نباشد تنگدست
وانکه جوید سود او هرگز نباشد سوگوار

آفتاب ار همی بر هو

آفتاب ار سر به پهلوی بنات النعش بس
از فلک گردد نه از خاک و قدم زر عیار

عار دارد جهان از آن فخری که نه از زر آرد او
هیچکس نشنود فخری سال گردون دارد عار

کی شمار اختران داند مهندس بر فلک
چون شمار اندر زمین گردد چو جودش را شمار

دست او یا موج او دارد دگر نیست صدف
کرده از ابر سخا دل پر زر و تن شاهوار

آب بی رنگ خاک خشنی مرغ بالا مار
زر نماید سیم شکل در فتد یک شب

از نمایش نیز نکته دارد او بر سیم خام
در گدازش در روشن داده او در شکار

با نهان از زیر روی دهر دوران در گر
روی زر او چشم گریان سرگران از من نزار

با لحن لفظ از ماه و با خرد جعفر برده
با روان بحیش نمای و با زبان پاسخ گذار

زآنکه او استحکام دقتی بار را اتقان کند
سیر آن اسپی که خاک از نعل او گردد شیار

آنکه روشن مرکبی کز جا با استحکام تنگ
نعل سخت او ز خاک هم سنگ و غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار از وی برند
زر فشاند بر چمن دشت و سنگ و کوه و غار

خورده مرد و شیر و چشم ...
زیر کش دوربین ذره نور داده راهوار

آب با دی و شتاب و خاکی با سر اورنگ — چرخ با او در نبرد و ابر با او در شکار

کاه پویان کاه رقص کاه جستن کاه رنگ — کند دست و تند و تیز و رام و زعر و خوش خوار

ای بهر وصفی که در اندیشه آید آسمان — ای بهر کاری که در امید گنجد کامکار

گر ز اخلاق تو مرکب بسازی گردد فلک — پیکان جان ... [illegible] ... کار

اختیار تست ... [illegible] ... بجز — زین نکوتر کس نبیند حکم بر ... اختیار

گر نگردد چرخ بیداد ... که هر بار ... — هر زبان را لفظ بخشش ... کار

خصم چون ... از تو گر ... — گرد ... خورد استخوان در تن ... کار

گر بود خاک گران از سبک طبع تو ... — ور ... چرخ سبک را از گران حلم تو بار

ما به خاک گران از این ... سبک — جرم گردون سبک ... اسوار

دست ... خداوندا ... ملک را — بس ... کار

چون ... اندر ... — چون ... اندر ... اعصار

زخم گرد آب تیغ او ابر ... — جان ... این ... کار زار

برکه اندر ...

برکه اندر ... [illegible] ... کرند تیغ — سهم آب تیغ دارد زخم گرز گاو سار

گر به ... چون ... [illegible] — ور به جا ... چون کنی پنهان ... [illegible]

از ... آتش رنگ آتش ... — آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

ایزد ... خداوندا ... مدح تو — ... بجان اندر ... [illegible]

چمن ... ابر ... قطره ... — از ... مدح تو را ... [illegible]

... [illegible] ... اندر — ... [illegible] ...

تا بهار از شاخ مرجان لاله ... زباغ — تا خزان ... [illegible] ...

... [illegible] ... خزان — ... [illegible] ... بهار

در مدح شرف الدوله ابو الحسن علی بن محمد کرید

... [illegible] ... دلبر ... — ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ... خمار

... [illegible] ... غالیه ... — ... [illegible] ... غالیه بار

رنگ نادیدم بر چهره و بر گلشن بهشت | ای تو با نعمت از نزد فلک مشکین هزار
لاله باره ی درفشان وی اندر وی بهشت | مشک با زلف پریشان وی اندر وی نگار
این چه شکفت که رنگ حسن از آن روی برد | وان چه شکفت که بوی حسن از آن زلف بیار
اخته قدش در روش چو بدیدم گفتم | که ای سرو روان ماه تمام آمد بار
گفتم ای یار غم عشق تو آن کرد بمن | که نکرده است از آن گونه غم با دیار
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد | زنهاری است دلم نزد تو ای بت زنهار
گر ترا اصل بیاله است هم امروز بزن | باده با من و هم در خور او باده گسار
ور بشطرنج و بنرد آن دل تو میل کند | نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
ای رخ باغ ز گریه باید از خنده انار | چشم من ابر بهار است ز رخت باغ بهار
دانه نارش با من چو در آمد به سخن | نار دان کرد دلم را ز غم آن دانه نار
مر مرا گفت که ای عاشق نار از بن گیر | چند ز بسیار بود آنکه از من عاشق زار
مر ترا سیم عزیز است و مرا لعل عزیز | اندر این باره ترا داد است نه فهم نگار

عشق تازه خواند

تا همی دولت یکسان نبود با محنت | تا همی شادی یکسان نبود با تیمار
فتح را بار دهی در که فرخنده بکوی | بخت را بار بدان صدر گرانمایه بدار

در مدح جناب خواجه فاضل شرف الدوله ابو الحسن علی بن محمد گوید

چه روز بود که آن ماه روی سیمین بر | برسم تعبیه بیرون گذشت با لشکر
بلارک گهر آگین داشت اندر کف | حمایل زر خسروانه اندر بر
برنگ چهره من بر حمایلش کوکب | چو آب دیده من بر بلارکش گوهر
بروی ماه بر از تیره شب نموده نگار | بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر
ز زلف و جعد کمندی نموده زرهی | که پیچ خم در خم داشت حلقه سر در سر
ز نور روی درفشان و اختر قدش | نه ماه و سرو و ز ماه و ز سرو نیکوتر
بچشم نیز بگذشت بر وی او کوه | پری نموده لب لاله در گرفت گذر
دگر ز زر رفت بماه
بزیر ورقه در کوکب اندرون نهفت | ز بیم چشم بدان روی چون گل تر
عقیق خام شد از گونه کوکب بر ترش | ز بس که عکس بدان دلو در او بیجر

ایا قمر خد ماهی که نور خد تو سال    همی بجو برد نور زهره از زهر
فراق روی تو بر زخم بر گشت مرا    ز درد کشته خوش ای نگار بی خبر
خیال آن لب که هر بار است میلی    چه دیده کرد مرا در دیده کان گهر
ز بسکه نقش رخان تو در دو چشم نگاشت    که در شک منقش کنند ز دیده اوز
طلب کنم شکن زلف تو ز دیده خویش    ازان جهت که بدریا درون تو خبر
اگرچه جان مرا آسمان نشان گردانست    بداغ هجر تو آید نگشایی جان پرور
چنان بجان من اندر نشسته کو آ    که از خیال تو دارد نهال من پیکر
شنیده ام صنما من که بار سنگ کنند    ازان جگر که ز آتش بدر رسید اثر
گذرات بدیده در از بیم این آتش و بروز    خیال زلف تو دارم جدا از خون جگر
تن مرا ز طالع چشم من بروز فراق    باب و آتش داری که روز بسوز و ببر
تن چو شعشعه زر کرده ام برین معنی    که آب و آتش نقصان نیابد بطبع زر
خیال عنبر شکن ای صنم نحو    در آتش دل من بستان پر عبیر

اگر شد آتش بر جان

حقیقت بازی نحو از یاری رنجه نری    ره بیاور زر ره نحو داده مرا رنجه مدار
برکات خاص ضم اندر نحو نتوانی بنر و سیم    شکر کنی گر کف دست تو برون نامد خار
یار تو سیم بخواهد و زر با بسی    بتحقیق نحو برد چنین بار گذار
اندر اشعار گر فهم که از نحو ره دوکتی    من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار
کاغذ شعر بخواهم ورمی خواهم نقد    فات جواله بخط خوب درگرده فکار
هر مرا این غزل عاشق وار ایچ کی    عشق را نحو ندارد غزل عاشق دار
چون از ان اندکی شنیده ام سخن از دل خویش    صبر از ان کنشده اندیشه در نظم بسیار
طعنه زن چنان زد شرر بر دل سنگ    که زنند آتش غم در صدر خواجه شرار
شرف الدوله علی بن محمد که از دست    قوت حشمت و جاه حق و ندیم تجار
آن خداوند که باشد و دانش باشد    نه از افلاک نشان و نه ز انجم آثار
گر تو خواهی که کمین لفظش تکرار کنی    منتخب کرده علوم حکما کن تکرار
ورنه در جشن بزبان و بروان گفته شدی    نه زبان از نفس نه روان در مقدار

خداوندی کز عدل تو بخت ز / بچه شیر کند ماهی روباه شکار

زانکه عدل تو بصحرا ز پی دانه چدن / عقاب باز فرو ریزد او ریزه شکار

در دیار تو زبس عدل تو امنست که زن / آشیان سازد گنجشک همی بر دم مار

مردمی نام بری در نظر آید صفت / دایره نام بری در نظر آید پرگار

جود تو تا متقاضیست که از جهد / قوت عقل در آن راه نیابد بشمار

رسم و رنگیست ترا کز همه علم است بخرد / شخص در رنگ تو کز همه حلم است وقار

گر بخامه بنگارم صفت فضل ترا / نبود از صورت آن خامه پر از رنگ نگار

بر تو دینار ز آسیبی جان خوار تر است / چه بدی گر بجهانی تو ندانم بسیار

تا کف تو همی زنده و در رنده شب و روز / زر تو در زر اندک ولی از سنگ صدف گرد حصار

گر بدل فکرت فی زود جود تو کنم / مانده بر اشکال فلک بیم و امواج بحار

خداوندی کز علم تو بخشش تو / دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

معنی خواهد پرشنده تو رای ثنا / که بجود تو سزای انظره زینی و زنی نار

اگر نه دانش بیجان بگردد از غیب / شهم معجزه او کنون غیب دگر

بس بود که مرا اعش تو گواهی کرد / بمعجزات گواهی خطیب پیغمبر

توان بنزد که زدست جهات همی ماند / نگار خانه مانی ولعبت آزر

نظر زروی تو خواهد که تا ازو هر باب / چنانکه دانش خواهد ز رای خواجه نظر

ابوالحسن علی بن محمد آنکه از وست / کمال دولت و اصل سخا و قدر خطر

خدایگانا کز جاه او خطر خواهم / بگاه کاری بر ستاره در محور

ز رای و طبع و دانش روشن و بلند تو راست / ثبات عقل و ره بحث و کمال هنر

مخالف تو اگر بر ز رای تو بکشد / بحق در رگ شریان او شود خنجر

ز دانش تو چو چرب تازیانه تو / نهان طوطی بر سینه است و چشم کوثر

ز آنکس که ز بس روشنی بجود برند / خیال رای تو را اندر آسمان اختر

مجسته کلک گهر بار عنبر افشانت / همی ز گوهر و عنبر برد حروف سطر

هزار بار برو ز بخت تار یک / بتاختن نکند که هر آورد بهم

اگر نتاج حق زنیس زبهر چرا … درین زمانه پدید آمده است اسکندر

ایا بزرگ عمیدی که از معانی خوب … عروس صبح پذیرد ز مدح تو زیور

ازان جهت که ز پیکر تو زر آسمجو برند … بهره عالم همراه جان سزد پیکر

طبایع ار نه بترکیب تو شریف شدی … نیامدی ز طبایع پدید شکل و صور

عیان گشت فلک بر بقای دولت تو … عوض عیال تو لا محاله بر جوهر

قمر ز تاب تو آموخت پرورش معنی … سریع تر تو از هر ستاره سیر قمر

فری ز نعل سمندت که گاه تک بر فرش … در او فتد بعدو چون سنان روش شرر

ادمای صالح را ماند او که آب حیات … بسان ناقه برون آرد از میان حجر

بسان شاخ تیغش در ار ندیدستی … بروی ماه تو انداز شانده و پیکر

خدایگانا این دولت بلندترا … مدد ز طالع سعد است و خالق اکبر

مخالف تو را با تو ار قیاس کنند … فراخ دریا داند همی چو تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقی است … اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

زر ز سر

زر ز سر گهر بود اگر بهروز ستاند … زر زر کلاه شهان ساخت و ز سرب جنگر

زروی شکل بصر آدمی چو یکدگرند … نبسند باز بحکم ازل چو یکدیگر

به نعامه و طوطی چو طایرند ولیک … غذای آن شکر آمد غذای این اخگر

همیشه تا که کف مایه برون آید … ز سنگ تابش ماه و ز خاک چشمه خور

بهر خوشی چه بپروزی و به بهروزی … ز مال و نعمت و از روزگار خود برخور

ولدمع امیر حسین قاسم گوید

ازان دو عارض سرسبز نار لالا … بنفشه وار فرو هیم بزانو سر

ز زلف و رخ او بسکه خوی بادم … بسان چشم حلم اب چشم حلم ابصره

بنفشه رویم و سیمین سرشک از آنکه نم … ز سیم خام برآرد همی بنفشه تر

عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنکه … شمامه زخمش کرد و گیرد از عنبر

غلام آن لب چون گوهر بدخشانم … بدست صنع نهاده در و سی و دو در

لبش نه گوهر بیجاده بدخشانه … بطعم شهد برآید لبی و شیرین تر

همی بخون من بیگناه قصد کنی / مکن بنام خدا ای نگار جعد بجعد
اگر ز داوری خون من نیندیشی / خدای عز و جل بس میان ما داور
وگر چه با طربم در غم تو بس باشد / مدیح میر مرا جانب طرب رهبر
امیر حیدر بن قاسم آنکه همت او / همی گرازه زند بر عطاردی محور

وله ایضا

برفت صبح یکی نامه نبشت بهار / برست خوش بسوی بهار عنبر بار
شکفته و خوب یکی نامه که هر حرفی / از او شکفته و خوبی همی نمود هزار
بجای حرف سطر در بیاض او شکوفه / بجای نظم سخن در سطور او زنگار
که ما بشرط امارت بباغ نامزدیم / بحکم جنبش دریای صاعقه کردار
برو شتاب نکردیم از آنکه نتوان ساخت / بساز اندک سامان لشکر بسیار
چو ما کرانه چتر سپه برافرازیم / باسمان بگو از میان دریا بار
خدنگ باد ابر از هوا در جوشن لشکر / نرد امن زره زنگیان تیغ گذار

ز آب روشن سازیم

ز آب روشن سازیم بستر رنگین / ز خاک تیره برآریم لولو شهوار
ز عقد لولو طاوس برکند شهپر / ز شاخ بسته طوطی برون کشد منقار
براغ جامه ششتر نهد به از ششتر / بباغ مشک تتاری نهد به از تاتار
ازین بدایع چندانکه در توان گنجید / من آن خویش بیارم تو آن خویش بیار
ستاره بار و زمرد فشان اگر خواهی / ستاره بار و شاخ زمرد آرد بار
ستاره که چو مرتزقی ندارد رنگ / زمردی که ندرگاه قدر دارد عار
ز بند مشک به پیرهن درع داودی / ز درد مینا بنمای تیغ گوهردار
بدرع مشکین از تیغ خصم ستان زخم / به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

در مدح طغانشاه بن رشید گفته است

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ / کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ
شعید آمد پروین از آنکه در ماه گره / بشکل پرده شعید همی نماید رنگ
سپهر رنگین از رو گشته سیم اندود / ستاره وار برو ابر سپهر رنگین رنگ

سحاب کف او در منقصد است بکلک — شمال کوه کوهی شکافت است تنگ
شکوفه شاخ سمن کرد بستان کوه — همی برآرد و در تیغ سر از ارنگ
دمان ابر بهاری همی فشاند در — گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست — چمن بباده همی برکشیده اند آهنگ
دمان لاله تو گویی همی کرشمه کند — بروی سبزه زنگار گون چو دو رنگ
چو ابر بندق سیمین از ابدان بزد — برآرد از دهان فرو زنگاری چون زنگ
مشعبد است که بر زر زهره های رخام — بخوشهای بلورین همی کند نیرنگ
زدین زبالا صبا شد بهار خانه چین — چمن ز شاخ سمن شد نگارخانه گنگ
شکفته لاله تو گویی همی که عرضه کند — بزیر سایه رایات میر لشکر رنگ
بزخم بازوه برق از حسام سنگ‌سا — همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
گزیده شمس دول شهریار کهف امم — طغانشاه ابن محمد مثابع فرهنگ
رکاب کی که او بر کراشه خورشید — زبان نیزه او در دهان هنوز رنگ



سخاوت کرم و حلم و طبع روشن او — ز چرخ و انجم و دریا و کوه دارد ننگ
ز رشک تیغ چکش ز چرخ هر روز — سیاه و زرد نماید همی چو پشت چلنگ
هلاک دشمن او را ز چند و از چهار — بگنج و افعی روید بجای بیخ و نخود
نماید از ملک شاه بقا و عمر او — زمانه کوته و افلاک خرد و دریا تنگ
بدان سبب که ربایندگان ز چین آیند — بشبه مرادم ز روید نجد چین شرنگ
اباز کوشه تاج تو چرخ نجم علو — و بار ز پایه تخت تو خاک بود درنگ
تو آن که پیش تو شیر ژیان چنان باشد — که پیش شیر ژیان روبه لنگ
خدنگ یکش اندر کمان کمان کشا — زمین خارا در خورد و سپر او فرسنگ
چنان رود که از آسیب نصل خون آلود — کند کناره کره چو نار گون نارنگ
هزار لشکر دادی که هر یکی ز ایشان — فزون ز داو بسپید هر برتر از ارژنگ
زمانه سیرت دریا حسب و چرخ توان — سپهبدان سپاه چه بهر و شیر و نهنگ
ز زخم رمح سنان بسان آتش کران — بجهد در سینه اندر افکند از رنگ

بیک اشارهٔ تو در زمان گشاده کنی ... زبانه تا بطارم زر ودم ناکمر تنگ
تو آنکه ناز مخالف کنی بنیزه نیاز ... تو آنکه شهد اعادی کنی بکینه شرنگ
سنان خصم تو را گر ستاره هفتم ... ستاره در روش آسمان برآورد لنگ
صدف چه چند تیغ نهنگ‌وار تو را ... ز در رخ گهر از مغز او بکام نهنگ
بدان امید که گر نام دشمنت روزی ... شود چو کوهی تیغ تو ار غو ابر رنگ
شهاب سان بکمان درنهی چو چوبه تیر ... سپهر را بجنا در کشی چو جلوه خدنگ
زمان زمان بفلک بر سهیل برجانم ... ز برده از حرکت باک باز دارد جنگ
نگر که شاه ز بهر کمین خاتم خویش ... بدست بخت علا بدر کشیده آهنگ
اگرچه خاتم ملک سپهر صحن تو را ... ستاره خلق بجو ز پاره سنگ
مگر بشاه که گر اوبانه بدست آرد ... بر آفتاب کشد پرده‌های کژ و رنگ
همیشه تا زنود در شمسه آب ... همیشه تا بجود در ستاره چوب زرنگ
موافق تو کند در سعود ناز و طرب ... مخالف تو کند دعا نو دود غرنگ

زلف قمر از بن

در مدح طغانشاه گوید

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال ... زمین نقش فرو بسته آینی سربال
فروغ چنبر سپهری یک درفشیدن ... بسنگ زلزله اندر زند بکشاد زوال
ز در چو لاله شود لعل در سیان صدف ... چو آب موج زند سیم در سلام جبال
ز شاخ برگ گل شکری برون ز رنگ ... چو چنگال بر آسمان کشد انگال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن ... ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید ... همی کشند منقار آتش از پر و بال
ز ماه تابش خورشید لعل فام شود ... سرین آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم کرد آب از هوای آتش طبع ... بشیرزه رزم شود بر سلام ماهی وال
کمان بر سر که تیرم کشنده هر ساعت ... ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
گزیده شمس دول شهریار دین ملک ... ستوده کهف امم آسمان جود و جلال
طغانشه بن مؤید که خوانده‌اش گردون ... خدایگان عجم شهریار نیک خصال

ز گنج از همه سو زرافشان کند او | چو مور در گذر خاک راه جیره مال

ز جود دست وی اندر نگین خاتم او | دری گشاده چو چشمه‌سار آب زلال

هلال شکل نعال سمند او گیرد | ازین سبب رکب و [illegible] شکل هلال

سنان لمعه‌ش خواند و آسمان مریخ | بگاه فال و معاذ بگاه جنگ جدال

فرو گرفته دیر [illegible] که داشت عجب آیت | سنان از سر کلک آسمان [illegible] جلال

ایا شهی که به استحکام کین زوال اجل | ز خنجر تو برد روز ناشه آجال

شده است قابض ارواح تیغ هندی تو | چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال

مگر که در ازل از شاه حکم [illegible] داد اجل | نگین و تیغ تو را داد ایزد متعال

گرازد ما بر [illegible] تو | نهان کنند ز [illegible] مهره در [illegible]

ز عکس تیغ تو اندر ره چشم دشمن تو | دهان گشاده نماید نهنگ [illegible]

بدان کمی که چو شیران یلان آهن پوش | برون شوند [illegible] یال

ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند | بجای پوست ز ارحام مادران اطفال

بجنگ [illegible]

بجنگ شیر نخست بر بال علم | تن از نسیج بماند جان [illegible] شمال

ستارگان چو نجات [illegible] جنگ گردون | همی‌کشند به رای خون [illegible] بال

صف [illegible] بیم [illegible] وجهه [illegible] جنگ | ز [illegible] کسب آتش [illegible] کرده لال

هوا چو پشت الماس کرد از شمشیر | زمین چو [illegible] منقلج گردد از زلزال

زمین چو پشت کشف شد ز جوشن | هوا چو قوس قزح بر علامت ابطال

چراغ گشاید بر [illegible] فلک که برد | فروغ خنجر الماس نعل [illegible] فال

چنان که بزد دشمن که شیر را [illegible] | ز [illegible] تیغ [illegible] شغال

چو گرم گرد زانوی نقشه مرکب تو | بجای خوی ز [illegible] برون جهد بر بال

ستاره در ره [illegible] چرخ [illegible] | زمین [illegible] که ماهی فرو برد به نعال

مخالف تو اگر تیر در کمان راند | چو خار پشت سر اندر کشد پر نصال

پس از نبرد تو [illegible] تیغ تو را | بجای خون [illegible] الماس ریزد از قیفال

به روز جنگ [illegible] ز [illegible] دشمن تو | ز عکس خنجر تو [illegible] چو نو [illegible] نعال

ز ضربت تو الف وار شد دشمن تو
دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال

مخالف تو شد تیغ آبدار از دست
اگر چو تیغ بود بر مخالف تو وبال

کمان بره که اگر اشک او کمی گیرد
ز آب تیغ تو آن گرد دیده مالامال

پس از نبرد تو عمری دراز تیغ و کوه
ز زخم تیغ تو بر برج خون رود ابدال

بروز حرب مخنث کنی ز بیم سنگ
بنیزه در زره تنگ حلقه حلقه غال

سپهر چنبری از خدمت تو جید تمام
شود مشتری از طلعت تو کبر دغال

هزار دریا در یک سخاوت تو ضمین
هزار گردون بر یک سخاوت تو عیال

ز همت تو کم از نقطه است جرم فلک
ز سیرت تو کم از ذره است پیکر جبال

هزار جای فزون گفت عنصری که ملک
بروز جنگ بیاید ز خان و از جیپال

ز دولت پدران تو صد هزار ملک
بکس نشوند چو جیپال و خان بروز قتال

ابا شهی که ز عدل تو شیر شاد روان
ز دست تیغ کشی بدان برون کند چنگال

اگر بدولت خسروی مدد آید
ز طبع عنصری آن نظمهای سحر مثال

مرا ابغر تو باید که

مرا ابغر تو باید که در ترازوی نظم
خواطر شعرا کم بود ز یک مثقال

بمدحت تو سخنهای چابک انگیزم
ز طبع ایشان نزاید و زان صد امثال

ز بحر خاطرم ار ابر قطره بر دارد
بجای کوه سر بطن بر دارد ز نهال

فغان من همه زین شاعران خیره سخن
غریق بحر جهالت ز طبع تیره خیال

فریب تشنه این قوم را بر آورده اند
ز آفتاب تجلی و صد سراب محال

ولیکن ار چه چنین است هم جدید بود
خشک ز لؤلؤ مکنون و دره از دیبال

ز مرد کی سبزه به دیگر گند
ولیک از این به نگین دان و زبان بحوال

جهان پر ز چو من بگردان بر و نامه
چند وقت و بسیار فضل و اندک سال

خدایگانا طبع لطیف خواهد شعر
لطیف زود پذیرد تغیر احوال

چو مشتری بدر فشد که فزون ز غر
چو خاک تیره بماند بگاه سنجال

خدایگانا اگر این چند بیت بپسندد
مرا بباغ طرب چو سرو کرد نهال

چنان شود سخن من که در معانی آن
بنجره کی نگرد طبع جادوی محتال

ور کند خدمت آن صدر آفتاب آیین — بکام دل رسم و رسته گردم از اهوال

بخواه دولت شاه از برای خاطر من — فلاده برسد از ماه و از فلک اقبال

همیشه تا که شود لعل معدن و مرجان سنگ — همیشه تا که بود مشک و سنگ و زگال

بکام او بنشین و ببین مخالف را — بچنگ مرگ مقید بدام ننگ و نکال

ز آب تیغ تو آتش گرفته جان عدو — ز موج دست تو گوهر فشانده ابر نوال

### وله ایضاً رحمة الله

از بهر کرم زنجان همی آید باد شمال — باز کرد ز بهر پیش ملک صورت حال

کز آن شهر کجا دید هیچ بخت مدد — شادمان بود چون مرد سخی گاه نوال

هر که امروز همی توجه کند بخت مدد — هم بدان سان که عرب توجه کند بر اطلال

آتش است نی تا ز بهر تو در شده است — بندگان تو چنانند که بر آتش نال

خون بنقصان در از بیم حسرو و رنگ — برد ایام ز مردگان بچابک فعال

نه طمع اندر شکال نه بمغز اندر هوش — نه بشخص اندر گوشت بدست اندر نال

از جرم ماه اگر نقش

در حرم ماه اگر نقش تو صورت نبرد — بسته پرواز تو بخچه اورا و بال

آب سیلی ار چه کند قوت با سهم تو — تا نیابد ساید جای تو تو آب زلال

شاخ باریک چه باکانه در حنی تو — تا نبرد پیش و جای تو نشانده نهال

بر دار اگر عنایت تو بالا بود دست — مرد ناید پیش سعد علم نخورد زخم جوال

مشتری را که بنده سعد جهان است ازو — هم نظیر رسد از جرم سپهر و اشکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد شرف — گاه منحوس بود جرم وی از نحس و بال

ماه بر جنوح دختر سنبله شده است — جز برای حکما را بجز این ره اقوال

گاه در بسط سما باشد که تحت زمین — گر بود بدر فشان گهی جنب هلال

هم دو امال شمار عجب که گرند — که ز امال بود هم ره که از بهر امال

آدمی گرچه ز چنگال هزبر است به بیم — هم هزبر گیر دو نخوند کند آن چنگال

هیچ مانند شما از ره تو نخل و ظفر — در چه مانیم ز صلصال شما از صلصال

صرف مصری و جوال ارچه پرشند با صلد — صرف مصری نخو که بسیار جوال

اندران وقت که قتال زند تیغ جنگ / تیغ تو بازوی قتال درآید بقتال

ابر روی هوا عرضه کند قوس قزح / ز بس رایت سبز و ز بس رایت آل

انجم از تیغ درافشانند دلیران بکمند / گرد بر چرخ فشانند ستوران بنعال

گرز بخایی خورد گند مغز و سر / تیغ الماس لب پاره کند جوشن و بال

تیغ خون ریز ز بس زخمه شود سیمین چنگ / رمح خونخوار ز بس رنجه شود تیزی نال

سلسله گردد میدان و درو مار کمند / بیشه گردد خفتان و درو شیر غزال

اسب کشتی بود و حمله او قوت موج / دشت دریا بود و تیغ درو ماهی وال

کلک از نطق بدزد و چه شود حاتم طی / تیغ از روح بیابد چه شود رستم زال

باز خامه ز حلهٔ آمال قرین / بلبل بخت تو زیبا و آمال جمال

ابر در لفظ سخای تو چه چیز است شبیه / چرخ در جنب نوال تو چه چیز است جبال

سهم بگرفت ز رزم تو قوی زهره بگور / وزن بگرفت ز حلم تو گران تر جبال

نه ز شاهان چو تو شاهی بود اندر هرگز / نه ز مردان چو تو مردی بود اندر چه جبال

تمم فرزم موزن

تا چو خورشید توان ساختن از یک نظره / تا چو شمشاد توان ساختن از یک تمثال

باد نام تو چو بخت تو فزون روز بروز / باد عمر تو چو قدر تو فزون سال بسال

وله ایضاً

ایا از ملک زادگان فخر عالم / شده تو را ملک عالم مسلم

نه در عالم دشمنان تو یک غم / نه در خاطر دوستان تو یک غم

اگر بیش خشم تو آید که گیتی / بگیری بشمشیر مانند سیلی بخاتم

به تیغ چو افعی گیتی دشمنان را / رگ بدو در اندام افعی و ارقم

دم نای رویین تو چون برآید / بدانجا بر نیاید دگر دم

دهان هندوی تیغ زهراب خورده / چو تیغ نظر در عروق عدو دم

ایا شهریاری که گر زنده بودی / بخدمت جبین بر درگاه تو جم

پرستیدن خاک نعلت سزیدی / بو فخر اجلاس تا باد آدم

ازین نامه تا شادی بر فروزی / بس غلغل دشمنان کرده ام کم

در آفرینش شخص هنر با کمال از خلق / تمام بهره بجز او را نشد ز رب رحیم
زبان جاری بر وجه طبع و قدر بلند / کف گشاده و رای متین و طبع کریم
کسیکه خدمت او کرد و به پیر شد او / ازان بشارت به جاه ابد که نه بیم
ز صنع دشمن او در اعدای عز و جل / بجای شیر ز پستان دهد شراب حمیم
وگر ورا آتش سوزان رود موافق او / عطا کند و شرر ایقان ابراهیم
بدانگهی که ز بس جوش حرب باشد جنگ / زنند نعره ز خاک کهن عظام رمیم
چو او به تیغ و به تدبیر شکار شود / مفارقت کنندش سپاه هفت اقلیم
شود بر پایه تا مهتران عصر کنند / ز خاک در که او کیمیای ناز و نعیم
[illegible] ان او چنان باد / که رات تر زبونان حساب در تقویم
بهشتی که به شغل درو نگاه کند / گر از مشک بای اوی بد شود بدو نیم
ز ظالمان بدهد داد مظلوم و بستاند / که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم
ایا بیان خرد را عبارت تو زین / و یا کمال هنر را کفایت تو ندیم

زان کسی که مهمات

زان کسی که مهمات در نگار شود / بحضرت تو تمام و بعدل تو تسلیم
نجات خلق به قدر تو در سیاست تست / ز بند بسته و هم بزرگ رنج عظیم
منعم بنخت بخدمت بپای پیش کسی آمد است / که او بپای بپوشی خدمت تو مقیم
تو در سؤال نشانه بر بنده که خرد / بمدحت تو همیکرد بنده را تعلیم
خدایگان اگر این چند بیت بسند / رهی ز ملک طرب پای بر نهد بصمیم
دقایق سخن آنجا کشد بمدحت تو / که عاجز آید از ادراک آن ذکای فهیم
ز زر و لفظ بجائی رسد که در نرسد / بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا نرسد در سر ضعیف قوی / همیشه تا نرسد در سر حمیم رسیم
زمان بامر تو باد و جهان بکام تو باد / رفیق دولت عالی
خجسته باد پذیرفته عید در روزه تو / گشاده دست در عون خیر و فقر ابتیم

## در مدح سلطان طغانشاه بن مؤید گوید

کوثر که ماه و مشتری از حرم آسمان / نجوم کرده اند بباغ خدایگان

وز ماه و مشتری شده آن خاک پرنگار
نوری عجب برست ز شکلی چو بوستان

زانکه ماه و مشتری از روی بعد از
در نیکوئی فزونی و در روشنی توان

گوئی که نیست این همه جز بهشت برزمین
رضوان بجای مشتری افکنده بوستان

مرجان محو سبز و در شاخ نسترن
جای سنگ سیاه و در برگ ضیمران

بالا اندرو ز بیخ ز پهنای اسکون
ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان

در دست باد عنبر نایاب عباس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

نسرین و ارغوان ز بس شکل سمن
بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

از سیم خام خاک بر آورده یاسمن
باز زر پخته کرده بدل کرده اقحوان

وان آب نیلگون منعکس گمان بری
مالیده قرطه ایست ز فیروزه بر جهان

گوئی که با سحر سوهان آزرده
گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان

از دانش و زجان اثری بسته در وی لیک
از نیکوئی چو دانش و از روشنی چو جان

وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو
پهنای خاک دارد و بالای آسمان

زانسو چو بر فلک افراز

زانسو چو بر فلک اندر فرازد او
بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان

از صحن باغ کنگره او چو بنگری
زان هر یکی خیال خیال اندر عیان

گوئی که خورده بچه سیمرغ بال و پر
بر کرده اند تیزی منقار از آشیان

وان گردش منقش زرین شکوفت را
آید بروشنی چو روان اندرون روان

پیروزه بچو سیم کشیده فرو ز رو
زان گنبد منقش زرین آبدان

گوئی ز زر پخته همی بست نقش
ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان

آید برین نشان و بنا اندرین نسق
پاکیزه و ز کوثر و خرم تر از جنان

جمشید وار شاه نشسته میان باغ
بر بسته آدمی و پری پیش او میان

شمس دول گزیده ایام فخر ملک
تیغ خلیفه سایه اسلام شه طغان

در پیش او نشسته دبیران صف زده
گردان کاردیده و میران کاردان

یاقوت ناب در کف او گشته آفتاب
جایی بزیر سرا و بسته آسمان

از صوت شعر خوان ملاء افلاک پر خروش
وز زخم رود زن سر خورشید پر فغان

برکف شاه لعل می کز فروغ او | اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد به بزم شب اندر شعاع او | از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی به مجلس [illegible] گر از بیم او نشست | آتش پناه ساخته از بهر امتحان
مشک و لعل و شعر و [illegible] اگر او | شوری ز رنگ [illegible] ز [illegible] بی بیان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق | روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
جامی چو بحر ژرف که کرده زد بهی | عنقا ز خم شهپر و زورق بیاد بان
شاه انجمن [illegible] جام کرده [illegible] | از دست [illegible] ساقی [illegible] نثار [illegible]
دوران [illegible] پرده [illegible] فلک | [illegible] خویش داده [illegible] جان
با علم او زمین گران چون هوا سبک | با طبع او هوای سبک چون زمین گران
ای سروری که نام تو بر [illegible] کنند | از حد روم قیصر و در حد ترک خان
از بار منت تو [illegible] نابد آفتاب | از [illegible] حشمت تو بگردد آسمان
از قوت سخای تو [illegible] آفریده | در دست تو قرار نگیرد [illegible] عنان

هرجا آن کمان [illegible]

هرجا آن کمان بر ز قضا [illegible] روان | [illegible] قضا کرده [illegible]
زان پایدار ماند ستاره که روز جنگ | از عکس خنجر تو نیابد همی امان
در خاک [illegible] رمح [illegible] سنان تو | بگذاشت شاخ شاخ [illegible]
روزی که آب آتش بارد ز تیغ تو | این لاله قطره کرده وان ارغوان دخان
شنگرف بارد از [illegible] تیغ | [illegible] ریزد از سر پیروزه [illegible] سنان
در بار زخم ژاله زند تیغ هندوی | بر درع لاله کارد و بر جوشن ارغوان
از هیبت [illegible] مبارز چنان شود | کز خورد تیش همای کند قصد [illegible]
وز نیزه ها درع دگر [illegible] کنند | در دام [illegible] ستاره [illegible]
دشمن چو بحر آتش [illegible] جهان ز تو | [illegible] الیران [illegible]
[illegible] فکنده نیزه خطی [illegible] | [illegible] زیر ران
مالک [illegible] تیغ [illegible] | از [illegible] تیغ تیز تو باز افکند سنان
پیدا شود ز چهره دشمن [illegible] | در کوه [illegible] تو کنج شایگان

پیکان القبضه گر کشد از بهر جنگ تو / در جوی زره خدنگ او ان بپرد از کمان

ای آخر سخا که زیر زلال جوش / هر روز در سپهر تفاخر کنی قران

گر شکاف طبع چو پیکان کبر آمدی / جو ذره را اجزا از فلک یابی مکان

برکان زر ز دست تو گر ضرره بکشند / زر نقش مهر گیرد در پی چند زمان

بر سکه گر نگار کنی شکارت بیش / بر زر رقم نخو که بخشند رایگان

از حرص آنکه خواسته بخشی بخواستار / خواهی که سوی تو شتابد بهر زبان

هر کس که با زبان نیاز از تو مال خواست / او را ز جاه جود تو لجه است بر جان

خواهی که دشمنانت بد اندیشان شوند / تا پیشتر بخلق دهی جاه دیر زمان

جود تو بد گمان که قضا ز او فنا کند / گر خلق را بداد ان روزی کند ضمان

رمح تو را نقش خلیل است روز جنگ / کز آتش سنان تو ناید برون زبان

گر گوهری ز جوشن تیغ تو بر کشند / صد جان ز رنگ خورده بر و لعل اندر میان

آب حیات خورده سنان عدوی تو / هر کس که یافت ضربت او بی جان دادان

ادام المجلس

از حرص مجلس تو سر بلند کند / هر کس که در سرای تو لجه است جهان

انجم روی که از کف سلطان زبان / پیش هزار گنج فروشد فرمان

من بنده از زمانه نزند زمانه ام / گردم اگر بفر خداوند شادمان

پر رزن نکرده خواهم تا عمر من بود / خدمت ز جان بیخ زبان خلیل اینما

تا از خزان نقاره خاک نو بهار / تا از خزان فشان گذرد باد مهرگان

از زین زر بکار ملک شادمان زیاد / از نعمت گزیده در دولت جوان

## در تهنیت مهرگان و مدح سلطان طغان گوید

آسمان گون قرطه پوشید آن چو ماه آسمان / مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان

خواب چشم نرگسش در سحر او آمد / تاب زلف عنبرینش ریمن شکن فشان

زلف و چشم او همی آمیخت کردی جان و دل / کان یکی آشوب دلها این دگر آشوب جان

چون لب و دندان او دیدم شکر چشم من از / ناردانه در وی لولو لالاهم ناردان

تا گمان اندیشه او کرده بودم تنگدل / کان نگارین در برم تنگ اندر آمد ناگهان

تا شد آن نار از آن و نار دان از زرد و لب | چشمم چون ناردان شد جان من چون ناروان
چمن مرا از اشک چشم گلستان خندید و گفت | از سپیداری رنگ چمن برون تابید ز بستان
مهرگان چون شاخ زردان را به خرم کنار | با نگار پیش لب چون ملک نوشیروان
بنگر این ابر گران باران که گردون رسک | در چنین روزی سکر باید باید گران
بزم کیکاوس را آراید و دی بر فروز | آنچه بر کند سیاوش باید و لهو جهان
گوهری کز تف او در زر قد و دریا صدف | سرخ چون مرجان کند و رسپید اندر دهان
برگ او بر خاک ریزان همچو طوطی با اسمان | شاخ او بر با باران چون عقیقان خزان
از طوطی با بچش خاک چون سیمین پر | از عقیقان خیز آتش با چون نرین بستان
بستان را همی ماند که چون خوش ماه دی | ارغوان تازه نو بشکفد چون زرمان
بوستان را اکنون همی ارغوان رو دید همی | ارغوان از هجر رو بید لابد اندر بستان
در تن او ارغوان از هجر بشکست | لاله باید بپوی عجب و رنگ ارغوان
چهره شاخ چو اندر عکس او بید انجم | راست پنداری که بری مرجان خزان

جام مرواریدی چون کان یاقوت ارزد | در چه اصلی او زمرد گشت یاقوت آید کان
نیست طوطی و هر سر شکی بان انده یا اجی | زنگ ور چهره طبع مشک ابریان
ماه جام و مهر جام مشک را هرگز که دید | تاکی خم ساغر او را شاخ و ناف آسمان
در خزان بگذر بباغ زر ورق زر رف اندر نگر | از تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا به چیزی از زمرد های نو زرین کزن | گشته هر برگ گشته زرد چیار از روی جیان
زعفران رنگ است کاغذ پوشش اندر زیر آن | برگ رز چون کاغذی کو زرد شد در زعفران
گرد باد بر نباز از صفت این وصف کن | چون مرا کشتی رنگ حوری پرنیان بر پرنیان
شکل پروین آیا نار کفیده بر درخت | رنگ گردون آیا آب ان در ابدا
جای جای ابر سفید اندر هوا چون خورد خورد | پنبه کان بر سر دریا روان
راست پنداری نعایم بر سر شاخ درخت | بیضه سیمین نهاده است اندر بر سر آشیان
چون طوطی خندهای خنیا زبان حنجرت | بر نهاده لب به لب کرده از آن امیان
بیعکان کز گمان کرد از شاخ چمنی | خورده پیکان عیار رنگ و بر ریز ان

طوطیان را ارزد ار کنند زبان بر شاخ خورشید / گرده از شاخ شکر برون آرید بر زمین کامران

با لسان بندگان بشرط بند که / تهنیت که بند خسرو را بجشن مهرگان

شهریاری کز ثبات عدل او در پیش تخم / چون بخسپد سر نهد بر پنجه شیر ژیان

گرگمان و تیر جوید دشمنش در خورد بجوش / از نهیبش تیر باید در خم کردن کمان

طبع متغی طبس دارد زخم او کز آب خصم / برود بتزل بکسلاند خسرو بر کسرزان

صد هزاران آفتاب خسرو را برکت بساط / صد هزاران آسمان خسرو را برکت مکان

صورت غنچه را عیان بنگر جدا اندک / گر ندیدی مصور جان باقی را عیان

جان فرزند بد اندیشش ز بیمش از ابجو / در عدم باشد ز بیم خنجر تو با فغان

گر نه محتاج خدم گشتی ابر ابر آرم تو / خلق کس نامدی چون خلق تو در جهان

اندکمان ز خنده ای عجب هرگز غلط / لوح محفوظ است پنداری تو را اندر کمان

چرخ و دریا در بنان و همت مضمر شدند / تا باشی ای چرخ همت خسرو دریا بنان

کلک انت قدرت قضا رسنده است ای قضا / ای قدر در زیر دست ای قضا در زیر بنان

ازبس پیکان که ار

ازبس پیکان که در دشمن شاید تیر تو / کز آزار آهن همی دروی برود استخوان

گر نجوی مرگ بدخواه تو ز آهن خنده نیک / خود خدنگ از چین ز تن بر آهن از خنده سنان

تا ز ابر قیر گون قیر بی کرد و حریر / تا بر این فوج ابر قیرگون پر فیروزان

ملک باد پیچ باس و مال باد بی عدد / جاه باد بی شمار و عمر باد جاودان

در مدح ابوالحسن علی بن محمد هروی گوید

مهرگان نو در آمد ای بس مبارک مهرگان / فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان

طمع دینار گون پوشید باغ شکر بار / زان پس کش رشک جیب حلیه بود و پرنیان

برگ چون دینار زر بار آمد و شد بر شاخسار / آب چون سوهان سیم اندود شد اندر آبدان

تا چو سر خاک خورده مردم زرد و از آن شد ازرخت / آنچه کاهش پراکنش بار از ناردان

بستان از وی ز عنبر رسته با شاه اسیم / گر ندیدی خط قیس و فرخ در آسمان

گر نه باغ مهرگان ابر فرو روز شد آ / از خط قیس و فرخ خاکش چرا دارد نشان

مهرگان فاروان دیگر گشت و از باد خنک / کیمیا ساخت که زر کان ز رشد شاخ بنان

زین سپس چون علی حبل گرداند آب اندر شمر — تا ازو رکیبا صفت نماید مهرگان
زنگبار دیگر آید بستان از بهر آنک — زنگی کافور دارد آید اندر بستان
بید بر مثال جسم محموم برفان شد — ور چه زان زردی نیابد در مزاج او زیان
گر نه بیماری شد زرین بوستان را یک زمان — بر رخ سنگین آن رنگ لعلی بستان
سبز باغ نماید زردی او پر مرج رزم — چون ز آسیب صبا در جنبش آید شمر ان
راست گوی چون زنده آید تیغ کوه میغ — کز هوا عفار بود آیدی بر آسمان
زین خزان امسال کی باشد خرم رسید — خوش شراب خورد باید در خزان خرم بوستان
زانکه شراب خورد باید گرم او باشی رنگ — کز فروغش سیم گون ساغر شود یاقوت سان
زانکه نه عکس او چون نور بر دست افکند — دست پر زر گردد پنداری کلیم از بار مان
ور صراحی چون بجام اندر شود گوید که گر — در بلور برسکی گردد یاقوت روان
چهره ساقی در دیده اش گوید که گر — مرد انگشتری گیرد نشسته در پری دل نهان
طبع اندر آفتاب و جام اندر مشتری — چشم انجم پر ز در و لعل و مغز از شکر جان

کیمیای جود او شد

کیمیای جود محمود شد از آن معنی که او — بی دست خواجه باید رود زر بی گمان
زینت دولت علی بن محمد بوالحسن — آنکه حسن دولت از آن نه بهر او خداستان
آن خداوندی که در در گوهر افشاندی — خامه او بر بنان و نکته او در بیان
از قضا و از قدر فرمانش را اگر سر نهی — هم قضا خوشنود باشد هم قدر هم داستان
آن علی آن دم که جاش حسد او — قطره آن دم نخجر فکرت آمد ابرستان
خانه او کرده بوذری مجسم — در جهان سایر نگشتی نام گنج شایگان
طبع و دست او کرده بات زانسو که او — مال بخشد بی قیاس و گنج بخشد رایگان
همچنان گز خشم او خصم امان خواهد همی — مال او از جود دست او همی خواهد امان
صورت جود اندرین عالم مکان گر آمدی — صحن گیتی بس نبودی شغل او شش زانعان
بر گمان ار بگذرد وصف بزرگی خویش را — فتح عقل و بحر سرآ اندر گمان
گر نه آتش کار زر خوار داری در کفت — شعله زرین شدی با فرقدت تو عنان
تا طبایع در زمین ترکیب یابد از صور — تا کواکب بر فلک تاثیر دارد در قران

شاد باش ای دوربین در بر سلاح بدبین — در ستانی لاابالی شاه دور از دشمنان با جان

## در مدح [illegible] خان کامکار و ذکر صحبت از شکار کرده

در سپهر حضرت آمد کامجوی کامران — از شکار خسروی آن آفتاب خسروان

خون و آتش در بلا رگ زهره بالا اندر خدنگ — کوه و گردون در جنبش ابر و دریا در بیان

رگ زده چون خسته از ناف آهوی ختن — زهر پیکان رانده از زهره شیران

هر که از نخجیرگاه خسرو ایران بدید — از شگفتی ای عالم طبیعت را بیابان

بر سپهر کوه پیکر هر سو پر کنده بود — لاله تشنه لبش و کلبه پر دو فشان

جعدشان بر روی سبعین فلک بر عجوز — زلفشان بر لاله رنگین شکسته ضیمران

خاک چون اشکال اقلیدس شد از شاخ گوزن — در برابر شکال حرف از ضد یک جا نشان

چنگ باز اندر هوا از شاخ رنگ اندر زمین — این محقق آن مجسد این شکل آن مخزن

بر زمین چون تشنه کوه مانند [illegible] — اختران چرخ پیکر در عقیقین آسمان

روی آهو پیکر پرده‌ی [illegible] در زمین — وز هلال منخسف پیکر پروین نشان

هر کجا آن آفتاب خسروان

هر کجا آن آفتاب خسروان از بهر صید — در بر افکنده یکی ترک از زره آورده کمان

کرده نخجیر و گوزن از روی تیغ کوه — در کشیده بی‌چارگان کار را از کمان

بر [illegible] را [illegible] از کشاد زخم او — زنده نخجیر و زخم [illegible] جدا از جان

هر که از زخم کشاد دیگران پیچان شدی — زنده گشتی از غبار راب او هم در زمان

از نسیم خلق او بر سنگ [illegible] خار خشک — سبز شد نسرین و در سر شاخ زد کافور بان

سایه شد [illegible] بر بر زمین کاو [illegible] — صورت شد بار کاشت [illegible] شد باغبان

ای شهنشاهی که شیر تاج گردن سای تو — در [illegible] چشمه خورشید با [illegible]

[illegible] تیغ و تیر [illegible] — کافت [illegible] از [illegible] دشمنان

زهره مانند زمرد [illegible] از بیم تو شیر — بر گسسته است از جگر [illegible]

سنگ آهن را [illegible] جون [illegible] — چرخ و دریا را [illegible] جهان [illegible]

کوه با لا اگر [illegible] برکنی بر زیر دست — [illegible] خنگ [illegible] و زیر ران

هر [illegible] از خیال [illegible] شکار تو — [illegible] کرده اندر استخوان

گر زمین چندان امان یابد که شیر از باب تو / همچو خضر اندر گیتی زنده ماند جاودان

آتش اندر آب زخمش جوهر نصرت عرض / ابر فیروزی بسنگ اختر ابجا قران

کان بجای است کو در نقاب لاجورد / صد هزاران چشمه بیابان اختران

نیست باد و سنگ سوز طبس اگر آهن کند / آهن آن تیغ تیز خیر هست مقناطیس جان

آب و آتش را تو پنداری مرکب کرد ایزد / آب یاقوت زسنگ و آتش مرجان دخان

با چنین تیغی خداوندا چو در میدان روی / برد زمرد و معصفر رو بیند زلولو زعفران

آفرین زان مرکبی کز ماه پیکر نعل او / چرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد مکان

چون بپیچد چنبری سازد و در تابد چو رخش / اختران اندر تن او حلقه های خیزران

چون برانگیزد مهیجا آتش تحریک او / همچو موم اندر فروزد دو نعیبه برکستوان

در میان نقش خاتم ره برد مانند موم / بگذرد بر چشم سوزن همچو تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین / راهبر همچون قضا و درپی همچون کمان

ای خداوندی که از یک صلت تو روز بزم / شرم دارد گنج باد آورد و گنج شایگان

هم قوله

قصه خون خاشاک بود با یک دست / گوهری کردی چو نظم اندر ادای بر زبان

از قصه‌هائی که در شهنامه پیدا کرد از / نظم فردوسی نگار آید نه رزم هفتخوان

تا نگردد دیگر گردون گران بار سبک / تا نگردد کوه هرگز بار سبک کوه گران

تا درخشد لاله در نوروز در مه در کهسار / تا بخندد گل به هنگام بهار اندر بوستان

کامران ملک ساز و شاد باش و دیر زی / در نعیم بی زوال و در بقای بیکران

رایت ملک تو بگذشته سپهر از سپهر / مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

## وله ایضاً

بشکرده خواستی آن آتش دم در آب جان / بر من آمد پروین نمای و ماه نشان

نهفته انجم او در عقیق عنبر بیز / شکفته سنبل او بر سمن مشک فشان

درست گفتی بر مه بنفشه کاشت بهی / شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان

بزیر سنبل مشکین او همی رسند / هزار دل بخروش و هزار جان بفغان

لب و میانش گفتی شهاب سهیل / یکی ز رنگ چنان و یکی ز تنگی چنان

شهاب پری چو زایران شهاب جوید  سهیل یمنی پروین دران سهیل نشان
شکفته لاله رنگین او بتاب کند  شکفته نرگس مشکین او ز چشم کمان
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیر سرشت  یکی ز سوسن و نسرین یکی ز سنبل و بان
پدید کرد ثریا و ماه چون انجم  سمن ز سنبل سیراب لؤلؤ از مرجان
ز بهر تحفه ز خشش تافت چو سیاره پاش  پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان
چه گفت گفت که گر زآتش دل از شنم  بر آتش دل خود جان بیار به گلستان
بیار تحفه که تو خلعتش فرستادست  خدایگان تو را شهریار شاه جهان
سخن سرای منقش قصیده اندیشد  بفهم کردن دشوار و خواندنش آسان
سخن تمام کن و مدح آفتاب فرست  چو دو ستاره بگویش به پیش پیر بخوان
گزین تفاخر قدرت بر آفتاب رسید  ز فخر عار خانه ز بخشش دوران
عجب مدار که آن جوهر سپهر آیین  هزار سنج قدرن دارد آفتاب از آن
بدست همت با آسمان کند بازی  بپای قدرت سازد ز ماه شادروان

نمونه [illegible]

نمونه ایست ز آثار رای او خورشید  نشانه ایست ز اجرای قدر او سرطان
ز بهر زخم جگر کشته مخالف او  بزهر تیز کند اژدها سر دندان
ز بیم خامه چون خیزران او شب و روز  چو خیزران بلرزد اندر تن عدو استخوان
بنام بخشش او بر باه باده بر گسلد  ز بیر بخیه و ساعد ز بیلک گردن دران
ابا سپهر هنر را ستاره سیاره  دریا جهان خرد را طبایع و ارکان
دریا نیند فلک ذره و آفتاب هنر  هر جا که ذره ذره تن و هر ذره جان
ز طبع خشم تو آب روان و آتش تیز  ز لطف و حلم تو خاک گران و باد بزان
برنگ خصم تو را گر صف کشند به دُر  شود دامان صدف جای آتش پیکان
عجب مدار اگر زر به زهر بخشش تو  نگار گیرد و دینار گردد اندر کان
بزعم ابر همی موج دست فرخ تو  بجاه در گهش بحری بماند از سیندان
اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند  ز خشم تو زره سازد و ز خامه سنان
نه در بیاید تا شاه سازد از پی تو  سرای بخیه ز خورشید و نوبت از کیوان

نشستگاه تو بادا بشرق در بلغار　　شکارگاه تو باشد بغرب در عمان

سهیل اسب تو گیرد هوای باران　　فروغ چتر تو یابد زمین کهستان

نثار مرکب سازی بجوهر [illegible]　　پلاس آخور سازی بجنگ افسرخان

بچرم شیر ببندی دوال شیر زنند　　بچنگ پیل کنی پای پیل سامان

حدیث شاه و فال او قضا پیوند　　قضا و فال بهم بسته اند جاویدان

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد　　ز روزگار بیابد نشان آن بعیان

همیشه تا نبود با جفت خاک نژند　　همیشه تا نبود آب شکل کوه گران

بقا و عز و خداوندی تو دایم باد　　ز تیر رنج شده قد دشمن چو کمان

در مدح حکیم سید ابوالقاسم [illegible] گوید

ز تاب عنبر بر تاب بر سهیل یمن　　هزار حلقه شکن آن نگار عهد شکن

چه عنبر است که معشوق نهاده دام بلا　　چه حلقه که معنبر نبود اصل فتن

گهی ز نافه شکست ماه را زنجیر　　گهی ز برگ بنفشه است لاله را مسکن

مرا از آن لب

مرا از آتش و یاقوت عارض و لب او　　شدست چرخ بتاب فسرده آهن

بر غم خسته دلم گر زمان جدا نشود　　دهان او ز سر زلف و زلف او ز دهن

ز رشک سرو بری جان [illegible] اندامم　　دگر چه عاشق این هر دو ام بجان و بتن

بهار نقش سپهر جمال او داده　　شبی ز بنفشه سنبل مهی ز برگ سمن

مهی ز برش شبی شکری ز نور افشان　　شبی بگرد مهی سبز رنگ سایه فکن

خیال روی مهی اندر بهار دیده مرا　　بنفشه است که جان [illegible]

بسکه خون بزدایم بناخن از مژگان　　ز روی تا بغم من برد هی [illegible]

نگون ز زرد سازی من زعفران گونه شود　　چو دانست [illegible] قدر [illegible]

چهار چیز تو را از چهار چیز آمد　　که [illegible] هر یک از آن نادر زمین و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله رخان　　ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره تن

مرا ز چهار تو تا گشت سرو سهی　　مرا ز لاله تو شنبلید [illegible]

مرا ز لؤلؤ تو چرخ گشت مرواید　　مرا ز نقره تو گشت زر سیکه تن

ایا فراخته تیغ جفا به جهد و جد — بزن که تیغ ترا چیده بس است مجن
دریغ کز سخن الغوث بر نگفت — نکفت روز به بدعهدی بر دم تن
اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی — بجان خواجه به شادی کنی روز روشن
حکیم سید ابوالقاسم آنکه شهر سخن — ز قدر او بفلک بر همی کند مسکن
نبشته سیرت او را زمانه بر جوشن — نهاده همت او را سپهر بر گردن
اگر غرایب عقل از زخم فکرت او — بگرد پیکر خود چون نهند از جوشن
خدنگ فکرت او پیکر غرایب را — کند به تیزی پیکان چو شکل پرویزن
چو کرم خوار بکشتن ز خشم پنداری — که مغز گردد در استخوان او روغن
دگر بآینه در بنگرد مخالف او — خیال روی شن خیره پیش او دشمن
ز بس توان و بلندی همی فکر اندر — ستاره شو اندر جهان جان روشن
ایا ستوده خصالی که بوبهاری را — بزیر طبع تو یزدان پدید کرد وطن
ز طبع و لفظ تو در چیده در دریا — ز دست کلک تو یاقوت سرخ در معدن

[illegible]

گرفته اند یاقوت زیبا تیغ تیز — خدنگ تو چو همواره زرف اندر بدن
اگر بآتش طبع تو بر نهی یاقوت — ز تفتگی ز سیاست بردن جهد در غن
زه آل بیرونی نبو زست خصم از خواری — نزاد نیز سحابست ذره را بر تن
بزیر خاک درون شاخ زعفران گردد — ز بیم شهرت تو مار قیر گون گردن
اگر چه مایه اهریمن است کفر و نفاق و ضلال — بنور رای تو دین دار کرد اهریمن
ز بیم زخم و جای برزن مخالف تو — شکنج و گره شود تار و پود پیراهن
ز بس بلا که سلب بر تنش فشانده بود — بر او ز مرگ و صعب ساز برگ کفن
مجسته خامه تو تا غریده در نگین — چو زر ستاره شده است از برای فقد سخن
کبوتری است که از جنگ و مخلب شاهین — براه دیده ز زاغ بر افکند از زن
ز روی روز شو در دهان شب یکمان — بدیده عنبر سارا براز داز گمن
بزر ساده چو مشک از دهان ناقه بود — نسیم سوخته منقوش کرد پیراهن
ز قدر خویش نداند خبر که با خبر بد — ز زر زمین و زردانش بدو در زبیوع بدن

ز شرم مدح تو چون زر فشان بیرون شد | تنش ز ناله سراسر شد چو بید لرزان
عجب تر آنکه چو آتش همی فرو بردی | بخورده الو زر و باز بر گرفت آن تن
بهار زرین مانند سیاه کرده زبان | که جان جهان ز نفس همی کند روشن
بدست اندر گوی که حشر حشر شب | بیاغ لعل ز انجم همی کند گلشن
ایا سپهر بزرگی چه عذر دانم خواست | که بهر تو گران کرد باز من بر تن
کرم زمانه تهی داد و دست پر دارم | ملک شاه ز اندیشه ای سخن
سخن شناسا دانا که من چه گفتم | سخن شناس شناسد بهای قدر سخن
همیشه تا نبود لاله در میان صدف | همیشه تا نبود لاله از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان و خرم باش | دل بنازد و بشادی عدو بگرم درین

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار امیر ابو ... ابن ... بن جعفر گوید

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان | برنگ لاله همی از بهار لاله رخ ستان
جهان جوان شد و ما همچو او جوانانیم | می جوان بجوان ده درین بهار جوان

بشادکامی امروز الو خوش شد | که یک سبکی بخرامید از دو ضمان
بکار کرد جهان سالار زیات خراب کرد | جگر نه زیات کنی چون گرانی گله جهان
ز دو جهان مرجان جز کز بنه ... کس | حکیم طالع عالم نهد بر این سلطان
مرا شراب گران ده که عاقبت ... | اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر فرما | گرا فزان بود اندر چنین زمان نتوان
کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد | کسیکه او بهاری چنین بود بزمان
ز شاخ نحله همی سر برون کند چو عنان | ز سنگ خار همی سر برون کند چو جان
پر از ستان گلوی است چون غرض بیلان | پر از ظرافت لعل است روی لاله ستان
ز بسکه گوهر گرد ز برگ بید و لاله چرد | ز مرد تن عقیقین کند لب و دندان
همی بخندد نوز سبزه بر لاله | همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
گهی ز نسیم صبا پر ز گل کند دامان | گهی ز بی شک هوا پر گلاب باد دهان
بسان غالیه دان است لاله یاقوتین | نشان غالیه اندر میان غالیه دان

بشادکامی امروز

اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود / کنون بخاره در او تعبیه است خارستان
ز بسکه رنگ کهسار برگ لاله خورد / چو برگ لاله کند رنگ شیر در پستان
ستاکهای گیاه اگر از درخت فرو افکند / نوا زنند از بر صد هزار گونه زبان
مسلسلست و منقش چمن بزر و عقیق / معطرست بعنبر هوا بشکل بنان
سپاه میغ زمان تا زمان ببارد تیر / کند حکایت هر ساعتی ز صد طوفان
کمان بری که مرا او را ازو بهره دهد / کف ابو العجم شهریار در افشان
ابو المظفر بهرام شه آنکه همت او / همی کرانه زند بر بلندی کیوان
فروغ ماه ز سیمای روی او پیداست / طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز دست او ازل روز کار دولت او / زیادتی که ندید آمن از نقصان
ایا مقدم عصر ای بزرگ شاه عهد / ایا نتیجه دهر ای خلاصه انسان
رسوم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم / دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
فلک تویی و خورشید و دهر و ملک توئی / فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان

امان تو زده

امان تو زده و حوادث تو زده خدمت / بخوی هر چه حوادث عافیت چو امان
هزار کار بکردار تیر راست نمود / هر آنگهی که ز شست تو خم گرفت کمان
ذکای طبع تو گویی که لوح محفوظ است / که ذره ذره جهان اندرون بستان
بهر هنر که کسی در جهان کند دعوی / ازو چه برهان خواهی تو باش برهان
ز بس بهی که در طالع تو جمع شده / بجز ز سکه چنان چرخ نارد از دوران
به نیک بد ز قران ستارگان اثر است / سعادتی شمرند از هزار قران
چو عزم تست قضا کرد کامکاری چو یقین / چو امر تست قدر کرد خبر چو عیان
اگر بکوشد با نجرت پلنگ درزم / وگر ببیند پیکان تو هژبر ژیان
پلنگ خویشتن نشناسد بر گربه از نخجیر / هژبر بر پی نشناسد تن و از پیکان
خرد بهره بهی و افضال تو وصف کند / روان بهر بری و الفاظ تو لسان لالا
بلفظ فضل تو نازد همی روان قلم / به پای دست تو نازد همی رکاب عنان
ز چهره کی چه بستان پیش دست تو چه قلم / ز چهره دل چه قلم پیش دست تو چه بستان

هزار کار فرو بسته وز تو بگشاید — هزار عالم آشفته وز تو یک فرمان

مراد داده تیزی ز نطق و طبع بکار — از آن سپس که بدم تیز طبع و نطق روان

مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر — اگر طلب کنی سندش بیابی اندر کان

همیشه تا نه خزان است در بهار چمن — همیشه تا نه بهار است در خزان بستان

خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار — بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

در صفت ربیع و مدح ممدوح الربیع بیر انشا کرده

بگاه آنکه شامی در آمد از آسمان — وز آب چشم ابر بخندید بوستان

با چشم پر ز رشک سر اندر هوا نهاد — ابری برنگ قیر ز دریای قیروان

گر آسمان ز رنج همی شد بناگهان — گر آب چشم ابر زمین شد چو آسمان

از بسکه بر بهشت فرو ریخت باغ را — رضوان همی حسد برد اکنون بباغبان

از آفتاب و از نم باران نگار بست — گر هیچ شاخ کاشته شد شاخ خیزران

گیتی جوان شده است بدان کو بچشم کس — شیرین و آبدار و بچشم جز جوان

از نش فزون ازانکه

از نش فزون ازانکه بود ز ماه و مهر — بر شه فزون ازانکه بود بر سپهر بار

از بوی او همی بفزاید نشاط و ناز — از بوی او همی بفزاید ستاره جان

دشت از حریر سبز بپوشید فرطه — بر عنبر آتشش ز رشک باد بان

از پر طوطی و دم طاووس کرده اند — آهو چو عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که ابر از آن گام برگرفت — در چین بروز بنگاری بادام شد عیان

اندر هوا افکار خروشان کلنگ چون — چون بر طراز رنگ بکشی کاروان

زین پیش بهار عزیز از چهار چیز — باید چهار چیز همی خوار در ایشان

با کوه عهد کرده بهار ابر و رنج و درد — با باد مشک و از در با خاک جوهر با

جای سپهری است جهان از مرغزار — لعل بدخشی است همانا از غوان

از لاله کشته که برآید لعل شسته زی — وز خویدکشت دشت برآورد سبز پرنیان

از برگ سبزه دشت همی شد پرنیان — وز تیغ تیره کوه برانگیخت لعل کان

از بس بنفشه چون کف بیلست بر جهان — وز بس شکوفه چون زن سیمین ابدان

پرانده ز مشک لاله سیراب را / که از تیغ شاه کشایی دهان
شاهنشهی که شاه کرد از این رونه / زو دار او زوره که جهان او زخوان
آن از نهیب کین خصمش بگشت / شمشیر آمد او بخود بیسان کمان
دروغ بالمسان نصه وادی بروز جنگ / از جوش صد بخود آن تیغ زبان
روزی کجا نه کوه گران زخم رکاب / در جوش شغال لشکر تو عنان
زخم زره سیاه کند روی رزمجوی / بار سلاح جفته کند پشت رزم آن
شاطر پسر قبلا به پیش پدر گوان / مشغول پدر گشته به پیش پدر ستان
از گرد رزم دیده خورشید پر غبار / وز زخم کس نارکس تیغ پر فغان
لرزان چو دست مردم مفلوج بر سنو / مردان کار دیده و گردان کاردان
نار کفیده گشته سر سروران ز تیغ / زان نار لشکر تو بمیدان چو ناردان
از تیغ نکیسه چهره بدرکین نارسی / کاهش گشت تیغ بجان [illegible] زعفران
گوید شاه [illegible] نار زخم / بر تیر و [illegible] نکیسلد [illegible]

برجهزان دروغ

بر جهزان دروغ به السان نشان چنند / وایزد نیافریده به زان [illegible]
وان نیزه طبع کم شده اندر نظاره کم / وار دم چنان شجاعت [illegible]
خدا نشه هرانکه دران شعر بکرد / کاهی زیجب این و کهی از دروغ آن
من زان نشان دروغ نگویم که کار تو / از روی راستی است در آفاق داستان
از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو / در جنگ پارس کردی و در جنگ سیستان
سر در کشیده بود بکردار خار پشت / بر نیزه ها زخم بجنگ اندرون سنان
با لشکر چند کمان از نژاد ترک / نام چند جستی و بردازی کمان
در هند واند ز بهر بجنگ تو آمدند / جان اختی بیاهن هندی زهندوان
در لشکر همای تکین باتو صف کشید / زیشان همای حوصله بر کرد زاسمان
شاهنشها چه باشد اگر پیش صدر تو / گستاخ وار چند حالکم بیان
از بهر [illegible] اندر بزم لشکر / تا کرده تو با من برگشته سرگران
هر روز با هلال سلیم ز راه دور / نزدیک شاه [illegible] پیکران

بر دامنم ز سبزه رنگهای غیر رنگ | بر کرده‌ام نثار ز فراق نادوان

زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسید | دستی چو ابر کرده بچشم سار زیرران

وانجاکه رفت باز نکرد دگر کسب | چون سیاه برکشید از صد قهرمان

در تابش مقام کند بنده وقت شب | آرام و خواب بر ای خزانه دلان بعقان

در وقت خواب ایلاسی آرد انکه رو | گفتش فلان ستاند و دستار با ایما

شاها خدایگان منا در محنم به | برخیز خیره چاکر بدخواه متهم بخوان

تا هیچکس زبان نگشاد بجای تو | تا هیچکس خبر نه نهد بر عیب آن

از دست مبارک گیتی در ون خبر | بر چاکرت مبارز سر فرزان زمان

در مدح شرف الدوله ابوالحسن علی بن محمد گوید

سنبلت بر سوسن نهی از زلف و عارض یاسمن | سنبل بس با لاله سوسن بس با ذقن

هر سحرگاه سیم چیده سنبلت اشک مینا | در سپیده صد ملاحت در سیاهی صد شکن

قرو زیبا ز قد در روی اوست کی بوالم | جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

نادرون کردار

نادرون کردار شد است بر چمن نظر | ناروان بار در شکم در فراق باز تن

ای چمن کش لعبت آزر که با دیدار تو | جان آزر پیش خاک پای تو با شد شمن

زار زر وی زلف مشکین تو ای سیمین بدن | مشک سارا سازد از خون ناف آهو در ختن

روی جانا نقش از داغ تو چندان کرد | کز بنفشه عارض تو داغ دارد بر سمن

مشک تبت با عبیر شعر آمیز دهی | زلف سنبل بوی تو در گرد سر کرد دهن

سوسن تو رنگ سنبل گیرد از الفاظ تو | سنبلت زلفین اگر خواهی بپاش بر سوسن بزن

گر سهیل آید بزیر آن عارض پر نور تو | چون کند انجم چو چشم بر آن انجم بزن

در سپاهان ای بت کس از قیس در عقرب ندید | چون کند در قیس در عقرب سهیل تو دهن

بارم از جزع یمن چو سهیل اندر فراق | زانکه بیداری که در جزع عقیق دارد یمن

از میان جوز انجامی چو نکه بربندی کمر | وز دهان پروین نمائی چو نگه بگشائی دهن

حور روحانی تو ای نگار بنا جز تو کسی ندید | حور رو جوزا از میان و ماه پروین از دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو | فخر خوبانی و خوبان بر جمال خویشتن

فخر ازین بهتر بود کز صفت مبدا آن کنند — مدحت عالی علی بن محمد بو الحسن

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست — گرچه جاه هر کسی باشد بدولت مرتهن

آن نکو کف فاضل حری که گوی [illegible] کرد — بر [illegible] فضل و [illegible] انجمن

جوهر اثبات و نفی آنجا [illegible] است او — کاندرو اثبات شادی یابی و نفی حزن

خصم او از خشم او در دیده [illegible] — صورت خصم وی اندر چشم او [illegible]

با [illegible] سعادت تو [illegible] بر سر نشسته اند — چون لطاف باران و چون [illegible] بادان

با همه خشم تو از [illegible] خواهرا — زهر را تریاک شد [illegible] لب لبن

دشمنان [illegible] را با سهم تو از ان [illegible] — از صریر خامه تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبا را غذا کرد [illegible] — چون فرو ریزند آب [illegible] شوید [illegible]

نظم هر معنی کجا با نام تو [illegible] شد — با [illegible] شد با [illegible]

عالم کل است علم تو وزین معنی ترا — علم اندر [illegible] اندر [illegible] اندر [illegible]

عالمی جز تو بعالم نیست اندر هر فنی — در فنون علم ماهر گشته بر انواع فن

(در هر [illegible])

خصم او گر چو بیند

خصم او گر چو بیند راه [illegible] ایدر آفتاب گر — [illegible]

چون شناسنده [illegible] کند [illegible] — چهره [illegible] بافت [illegible]

[illegible] — [illegible] آسمان [illegible] اندر [illegible]

این [illegible] که [illegible] — [illegible]

ای خداوند خداوندان [illegible] مرا — روزه کار تیره دارد تیره [illegible]

گر [illegible] باده [illegible] — [illegible] سایه اقبال [illegible] فلک

تا [illegible] — تا [illegible] صورت [illegible]

جاودان خرم [illegible] جاودان [illegible] — [illegible] از [illegible]

در مدح سعید الدین شرف الدوله ابو الحسن گوید

رخسار [illegible] زلف [illegible] یار من — ماه است [illegible] مشک [illegible]

با ماه و با [illegible] راستی — اندر [illegible] مشک [illegible]

آن هر چهار [illegible] — بر هر چهار [illegible] مدح [illegible]

خادم نعت او شده ز نعت نام | زان تو ز نعت او بود نشر سخن
مشک نقش نعت او از سر زده | نقش خامه و نیز نقش جان ز من
در مشک از ختن بود نقش درست | زلفین و روی او بس اندر ختن
در نازکی که چنگ اندر جهان که دید | نازکتر از میانش که چنگ زد از سخن
زیبایی و لطف میان نازک میان | شیرین و جانفزا دهان کوچک او
صافی و روشن دل و جان است مر مرا | از رو بدلست مهر و مدح محمد من
مهر نگار یاسمن اندام ماه روی | مدح سید دین شرف الدوله ابوالحسن
آنکه پاک جان و پاک دل و پاک اعتقاد | آن راستگوی راستی آرای راستین
جز مدح او مگوی و بجز خدمتش مکن | کان پرورد روانت و جان پرورد بدن
با هر کسی که جز وی و با هر سخن ارزد | بیشی است از محامد او عیب اندر سخن
ار مدح مدح گفته شده است اگر هر تو | یکسان برند چوب که او شاخ یاسمن
بر تربت سخاوت اگر مدح عار کی | باری من این مدح بخوانم ز هیچ سخن

اسراف صدر

اسراف صدر تو سخاوت است نیکو خصلت | واجب بود صدر تو سخاوت شعار من
در دل و جز او تمنی عالی بود | ز رحمی و دل و خوی بیابد تن بدن
موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست | تشریف اهل فضل و مراعات ممتحن
ای در جهان مجرد تو جلوه نعمات | وی در بهشت صاحب تو تحفه فطن
شاداب بوستان بهار است بر درخت | و ندر روی از فزون بیرون که بس فتن
از قدر روشنی چو حفظ آسمان | گلهای او چو ماه و چو خورشید از چمن
از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان | آواز عندلیب و دستان چنگ زن
هرگز در چمن جفت نکردند باد چیز | باد شمال سالی و باد بوستان عدن
انجام دست شاه تو و اقبال دست تو | شکوفه کان زر شود و کیمیا لگن
ای مهر در سرشته خو ای کف آسمان | تا در زر است بر سرم از جان اهرمن
تا باد انجمن نماید مرا | سودای هیچ هراسنده ازو سخن
سرگشته زر در من نجوم ز تغیر حال | مرغ نجیب پرده برون مانده در

زیرا که چون بشعر علیم شکار باز ننگ آیدم ز لوث مردار چون زغن

در مدح ناکسان نکنم کند تیغ طبع زان باک نایدم که کند تیغ بر رسن

آراسته بجامه تن از اطلس و بشم به زان که گفتن شنیدن و پوشیدن کفن

اوّل بمدح تو بجهان کردم ابتدا در باب شاعری بگشادم لب از دهن

امروز چون بدولت فرّ تو در هری سر بر فراخته شده بر تخت انجمن

بیهوش و مست مانده ام از خدمت تو دور گاهی ز عشق شیفته گاهی زده دل

از غفلت و ز خوی من آگاه گشته بر خوی من فراغ بمن داده رسن

تا از عدو و غرب نماند کسی خبر تا از دیار شرق نداند کسی بمن

بر هر سری ز نعمت خود سر فشان بر هر تنی ز کرده خود سنبلی کفن

در مدح میرانشاه و صفت شیر کشتن او فرماید

حشمت نا بروز فراغ آن صنم تنگ دهان لب چون لاله و دارد رخی لاله ستان

تا نهاد اشک از دیده بر آرد شک روان باغها داشته اند دیده پر از سرو روان

*رخ او لاله ستان*

رخ او لاله ستان بود و سر زلفک او زنگیان داشت بستان خفته بران لاله ستان

گاه پیوسته همی بگرفت غزلهای سبک گاه آهسته همی خورد قدحهای گران

هر کس از جان و جهان کام دگر برده بود مر مرا جان و جهان نزد غمی جان جهان

دهن کوچک او دیدم مشکل سخن کز ظریفی دل من غالیه دانی گو گمان

گفتم این غالیه دان چیست بخندید بهم که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان

گفتم ای سیه دل من عشق تو زار او نه برد که همی باز ندانم دهن از غالیه دان

گفت بر روی منی شیفته زار چنین گفتمش شیفته زان شد بر روی چنان

گفت ای شیفته بر چیز کسان رنجه مشو که تو را گو نه ای شیفته بر چیز کسان

گفتم از جان بخریدار عشق تو شتافت پس چرا دل بنه ای ز خریداری جان

گفت بر رو که زبان تو پس از گفته شکست کم زبان تر ز تو در عشق توان بد بتوان

اندرین قاعده عشق نه امان تو بدی که بجان گشت خریدار و بدل کرد زیان

لب زبان کز بجهان تو همی خواهی جست مدح شه کن و بنه مدحت شه راز زبان

سیر میران شه قاجار که از نسبت او | پادشاهان زمین‌اند بزرگان زمان

با وفاقش عدد اندر عدد آید نصرت | با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

هم بر جودش یک قطره نیاید قلزم | هم بر حلمش یکذره نسنجد ثهلان

نام و نان است همه خلق از او شغل | در پرستیدن او مایه نام آمد و نان

باده از دست چه در بزم بخواهد ساغر | با محابات چه در رزم بپوشد خفتان

از عجایب که ایلچی در دولت بپسند | که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان

وانکه آن گفت بخسبند همی بنگارند | گاه بر جامه بغدادی و گه بر ایوان

علی شد بجهان قصه بیژن که بکشت | با سواران عجم خوک ز آگاه زبان

کشتن خوک ز بیژن بشنیدی بخبر | کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان

بامدادی ز پی صید برون رفت به دشت | با می و مطرب و با بزه و تیر و کمان

می همی خورد و نشانی که بباید و هر سه تن | از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان

کشتن شیر ز بازار اشتهال هیچ خطر | عزم شاهانه و تاثیر می و طبع جوان

بعد نخجیر بعهد دردن

بعد شیر بپیچید برون آمد شیر | سر بهاران نعره‌ای بیشه خروشان دمان

از بلندی و درشتی و بزرگی که نمود | راست گفتی که شتری است به پیکر کلان

راست چون پنجه قصاب آمد پنجه دستش | پنج قلاب درادر سر هر پنجه نهان

در نشستن بزبر راست همی از دست بیایی | که چنان دست بنشیند بکنار اندر سندان

راست گفتی که ز پولاد بود اورا چنگال | راست گفتی که ز الماس بود اورا دندان

مهره گردن چون تخم سپندان گردی | بخشش راکه سرو دست زدی در خم ران

تازی اسپان گرانمایه چو دیدند اورا | برمیدند و نبردند کسی را فرمان

مرد هر سوی پراکنده و برامد سپه | از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان

از چپ و راست نگه کرد خداوند بدید | شستی چهره که از مردم و از شیر ژیان

تیر بگزید به پیوست کمان برکشید | شیر مانند همی شیر بپیچید عنان

شیر اگر چند همی تیغ بگاه کشید بجنگ | خوردن زخم همان بود شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی که مگر | کرده آلت و باز آید و سازد جولان

چلیک شاه برآورد و به پیوست و بزد — در جگر گوشش و بر جای بیفکند لیان

جانش از شخص شتاب زده بیرون شد — چون برآمد ز ره گوشش بیهوش و بیجان

زین زیان کاره یکی شیر ژیان نیز کرد — جان نبردی بسلامت که گوشش نعمان

چون زیان یافت از آن شیر یکی کلک اندر — بد زیان تر شد از آن شیر که بر شادروان

ای امیری که در ایام تو خوبان تو را — چاکرانند کمر بسته بر از تو شروان

پیش بازوی تو باریک بود چوب علم — اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان

روز کوشش بده آنکه مبارز نکشند — نیزه را که بدو کار کنی در میدان

در کشاد تو و زخم تو نباشد حاجت — بخدنگ تو به ریح تو به پیکان و سنان

تا بهار آید چون فصل زمستان برود — تا خزان آید چون درگذرد تابستان

تازه باد از رخ خدام تو چون تازه بهار — زرد باد از دم بدخواه تو چون باد خزان

از تو و بر تو پذیرفته و فرخنده و خرم — رمضان و همه طاعات تو و عید رمضان

اندر مدح وجیه الدوله ابو عاصم گوید

مرا او بین تن دارای

مرا و بین تن دارای بدیع چو لاله ستان — همی فزاید و زو روح همی فزاید جان

وزین تازه شعر جان دارای فزایش نور — غذا او بهره از آب چشمه جز از یزدان

اگر به چشم کسان دلربای خویش نکوست — سپاس از آنکه نکوتر هست از کسان

ز رنگ چهره او بر تو چنان نبود — که در فراغ تن آسان بود و چه بشبان

من آن کسم که مرا از خیال چهره او — نگار خانه شود خانه بزمی و ریحان

اگر به چهره او در نوی نو نگری — گمان برم که زبر عشق او بری نادان

بزرگ بار خدا ای که از خاک بکه صورت — ترا به هوج چنین و مرا به هوج چنان

مرا روان تو ز بلا ز کرد کار عطاست — بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان

روان مهر نگاری که اوست فخر زمین — زبان مدح بزرگی که اوست فخر زمان

وجیه دولت بوعاصم آنکه صحبت او — همی حصار کند بر حریم او سبحان

اندر مدح ابو المظفر نصر فرماید

نگر که زهره و ماه است همی آن دلخواه — که با سعادت زهره است با طراوت ماه

سعادتی که همی در روان کنند طلوع / طراوتی که همی بر خرد بشد راه
اگرچه از نسب آدم است آفتاب تو / ز آفتاب بود آسمان ترا خرگاه
نگفت مار در رنگ زمرد است یقین / سیاه زلف تو خط است ای بت دلخواه
چرا نهاد و مار تو بر زمرد سر / گر از زمرد کرده شود چشم مار تباه
گر آفتاب به اوج است عارض تو بنا / چرا در زلف تو بر روی روشنت سیاه
شگفت نیست گر آن زلفکی کژ ناداست / گر آفتاب به اوج از گردش کژ ناه
شغال هیچ نکاری شغال کشته نداد / ز کشتگان هزاران شغال هست شغاه
یقین کند که تاج بنان اندرست از چند / ابوالمظفر یونس نصیر ملک پناه
خدایگانا که تیغ و کلک و ملک او است / کلاه قدرت تأیید عشق و پایه جاه
یقین بخواند با نور رای او کز وقت / بت نگار بگیرد غمان اندر چاه
بران گیاه که گاه گذر آب او برسد / لباس خضر شود برگ آتشین چو گیاه
نه انجم است چو انجم جدا است از تغیر / نه ایزد است چو ایزد بری است از اشباه

اباشهی و سپهر

اباشهی که سپهر و ستاره از پی فخر / غلام و بنده سزد مر ترا بدین درگاه
ز رشک بخشش تو ابر تا بسر زند / از آن خروش با بر اندر افکند گاه
مصاف روی از نیزه گر سیاه کشید / بجز ز دست تو آهن شود کشوده سیاه
بدانگهی که ز زخم سنان و زخم تبر / بپشت باره گردان گریز باید راه
بر آسمان ز بس گرد و خون ستاره چو توت / ز بیم تیغ بدریا در اوفتد بشناه
مخالفان چو بجستند مر ترا که جنگ / ز زره و را جوشن آهنی قبا و کلاه
سیاه روبه گردد شها ز هیبت تو / سیاه شیر علامتشان میان سپاه
وز آن بسی علامتشان شتاب کنی / که بس شکاری شیر نکو بود سیه روباه
ز بسکه از تن بدخواه بگسلاند سر / ز زخم تیغ تو ای شهریار ملک پناه
نگاه بر که دلیران رزم فارغ شد / بخاک در شده تا حلق روز سوگ گاه
اباشهی که برازنده که نسبت تو / بس است حلم تو چو تو دلیل است گواه
بنور کلاه ایی که سجده برند / بطوع پیش تو ارواح خلق بی اکراه

ز رحمت ایزد و بخت تو باد نگهبان … برون ز اسپهبدان الاله الا الله
رئیس وارث بخت و بهی خدای بزرگ … کند برای معالی باز هر گناه
همیشه تا که صد افزون تر از سیصد … همیشه تا به چرخ برتر از شب ماه
بدست طبع تو تا زنده باد کام و ادب … بفر نام تو پاینده باد افسر و گاه
سپاه کش تو با ملک صد سال بسال … مباد دست تو بی جام باده ماه بماه
چنین نشین کن از دست سرو کنار و کشش … نیوش بانگ سماع از زبان سرو سپاه

در مدح عمید خراسان خواجه شرف الدوله علی بن محمد گوید

چو کس عمید زد که کرفت بکاه … نگاه رفت بعید آن نگار بی درگاه
بشاخ نرگس آزاده بر کشیده قبا … ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
چه بر زمین که پراگند سایه رخ و زلف … کلاه سپید برو و تو گویی مشک سیاه
ز روی و قد بنفشه بی سر و ماه شد پیدا … بجوش اندر سرو و بغنچه اندر ماه
درست گفتم ایشان خوب چهره گاهی … که بر رکیب دعا زی غنیمت از خرگاه

ز نور عید و ز زیب

ز نور عید و ز زیب نگار بسیار چی … بنور روز زیب فزون بود روی آن دلخواه
اگر نظاره جهان پر سپاه عید بود … نظاره لعبتان ماهروی عید سپاه
ز رنگ و بوی پشت و روی او بار زنگین کرد … بنقش چهره زلفین ز زخم زلف سیاه
ببوی زلفش بر باد بیخته عنبر … ز نقش رویش بر خاک ریخته دیباه
زمین آن بر چون نقره گرد اشک را … روان و سرخ بماند نقره اندرگاه
بجای دیده بسر در بغشته کاه یافت … هر آنکسی که بدان زلف و روی کرد نگاه
ز روشنی رخ او کسی مثال گرفت … ز رای روشن خواجه عمید ملک پناه
جمال آل سری خواجه عمید شرف … وزیرزاده شاهنشاه ابن شاهنشاه
ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست … جمال مسند صدر و کمال دولت و جاه
اگر بجادوی از آفتاب نامه رسد … نوشته باشد عنوان که عبده و فداه
فلک بجنبد یار زدچو نشر دولت … زمانه یار ندارد چو در گشنی درگاه
ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی … به پیش رای تو آرد سجود بی اکراه

هر آنکسی که چو چرخ کمان عطارد تیر آ | گمان برد که با شباه تو بیاید راه
عیان آن کریم که اشباه را بتو نسبت | ولیک نیست ز اقران تو تو را اشباه
و آن کریم نهالی که کند کاری | بیاد خشم تو هرگز نبید باد افراه
نباید به
ز بسکه عفو تو بیش از گناه کار شود | گناه کار نیازد همی بجرم و گناه
هران شفا که بود بسته دست فتح تو | روان گذارد نیاید بران بجز شفاه
میاد تا بصفای کف تو شد معروف | حیات جانور از آب گشت میاه
درم ز حیرت صنع سخای تو پس ازین | ز کان نبرد بد لا اله الا الله
گر از امان تو روباه بسر پابه | بکام شیر در از تجیبد درد روباه
بعکس آتش تیغ تو بیم گریزد | بسان تیغ از اصلاب دشمنان تو باه
اگر در خشی بهاری نتیج تو چه | ز خاک گوهر الماس بردمی به گیاه
همی نیاید با همه قدره دانش تو | عقول است و بحر اندک اندر کوتاه
چو نافه آهوی خرخیز باد جان تو را | بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه

صفات جود تو در

صفات جود تو در چشم عقل دریا آرا | چنانکه بار ز دست هنر دل شمشاد
تو آنکه سایه جاه تو وان دشمن تو | گران تر است ز کوه و سبکتر است ز کاه
اگر بمعجزه جهتری کنی دعوی | تو را اعاصر دارویح تا بحند گواه
که معجز است بجود آفتاب نیز است | که سرخ و زرد شود رنگ روی از که کاه
مخالف تو ز را با خود ار قیاس کند | بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسیکه از ره قدر | ز چاه زمزم گیرد قیاس بحر فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید | نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه
ز لاله رخ صنمی سرو قد بخواه و بنوش | برنگ لاله می با سماع سرو سیاه
نشاط کن بمی لعل زان کجاست لعل | ز خواب رنج روان را همایه اشباه
همیشه تا که ممال آید از طریق طلب | ز جاه در احت و ز تخت محنت چاه
موافقان تو را با تخت دولت و عز | مخالفان تو را با جاه محنت و آه

در مدح امیرانشاه بن قاورد گوید

چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ماه　　بجنبش خانهٔ زهره برکشید باده بخواه
شراب لعل بنه آنکه چو دور بده　　سپاسان دار و دوساغر بکش بگاه
بدشت باده رنگین زتیغ خورشیدان　　کزان سپاه لب چون سپید گشت گیاه
بگرمگاه بدشت از پی شکار با قوت　　چنان که آخته کرد که خیره اندر گاه
کزان برون بیابان سراب سیما با　　علم بجنبش خورشید بر زند بنگاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود　　چو روی آینه کاندرو کند کس آه
چو کوی آتش افروخته بزیر آید　　کبوتر از هوا در شد گیرد راه
چنان شده است زگرما که می خورش از پوست　　همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب نوزی و کتان و خیش و سایه بید　　شراب مجلس عالی و ساقیان چو ماه
موافق آید و آتش خاصه با شمال براه　　ببوی غالیه از غور باد او بگاه
غلام باد شمالم که سبز دوخت خیش　　حواس ابر بهشت برین شود آگاه
بهشت خفته چنان میبرد که پنداری

مرا شمال جری باد هری که آید خوش　　چو شهریار خداوند عجم بغراه
همام دولت عالی قوام دولت حق　　جمال ملک سلطان امیر بن شاه
خدایگان شناسنده خداوند ادب　　که بندهٔ است مر او را زمانه با اکرام
نهیب او ز سر شکری برارد گرد　　چو جنگ راتق نهد روز جنگ گاه
کلاه گوشه خورشید چون پدید آید　　ستارگان بکشند فرو نهند کلاه
سیاستی که زره بر زند بجاه او　　برون طبع برآید که نقش بر دیبا
در آنکه شیر سیاه است شکار رایت او　　دلیر تر بود اندر نبرد شیر سیاه
بد آنگهی که جهان گرز و تیغ چند و جنگ　　بهر سوی که کند مرد شیر جنگ گاه
ز زخم کس و ز شور یلان چنان گردد　　که از نهیب در اصلاب نطفه گیرد راه
بکارزار پناه شهان بود و چیز　　چو کار تنگ برآید بطالع سپاه
با عتقاد درست است با زخم درست　　خدایگان مر او را ز کارزار پناه
چو او برهنه کند تیغ یا جهد شه　　چه داشت محرم کشتن چه بی گناه

مرا بس سند برین گر ز من گوا خواهد / مبارزان هنری و آن نبرد زن گواه

بروز بزم تو گویی که از نظر افتد شم / بکیک کشته نقش است بر پیاله نگاه

هزار گونه گناه ار ز دست کس برود / هزار عذر نهد پیش آن هزار گناه

بروی تازه بخندد در وی که پنداری / نخواهد او بعقاب از ز خشم او آزاه

ایا بزرگ شهی خسروی که خدمت تست / نهاده دولت جلال فخر و مایه جاه

بسیرت تو بمعجزات بازگشت هنر / چنان که جانوری در بیابان بازگشت بیاه

طلوع خشم نکو سیرت تو پیش آید / هیچ کس ز بانهاد خاک بر سر شفاه

ز خشم خصم بدیش کجا نبرد کسی / درد و اجابت شمار بی روی قضا بشناه

بسی نماند که تا اختران بحکم چرخ / ز بهر خدمت تو بر زمین نهند جباه ٢

اگر ستایش تو در خور تو باید گفت / سخنوران همه عاجز شوند کوتاه

مرا بدین نرسد سر زنش کجا نرسد / نهایت سخن کس بنور صنع اله

همیشه تا نه بخت چو کاه باشد کوه / همیشه تا نه بشدت چو کوه باشد کاه

[illegible]

چو کوه باد ملک با سکونت حال قوی / چو کاه باد رخ دشمن تو پیش سپاه

تو بر مثال فریدون نشسته از بر تخت / عدو بگونه ضحاک در فکنده بچاه

## در مدح میرانشاه بن قادر دوکید

زروی روی قد تو رشک سرو و پاید ماه / زروشنی و بلندی که هستی ای دلخواه

اگر بجز بر ماهی شکفته طرف و ستی / شکفته طرفه بود که هم از سرو بر ماه

دهان حلقه زلف تو را بشد ختن / نکو بنافه در دار حلقه جعد مشکین سیاه

غلام رخسار السلطنه کجا امیرست / همی برد بسرای درگاه باده لب بگاه

زخواب خاسته در رفت چشم خواب آلود / زنازنین کمر تنگ کج نهاده کلاه

نه لاله بر کهی هستی برنگ لاله سرخ / نه شاخ سروی رستنی نه بر سیاه

ز رشک سیم کناره است نه زلف بر خسته / ز سیم تو نه شکفت آیه ز رشک کناه

غلام آن خط مانند نیم دایره ام / ز قیر مشک چو طغرای سر میرانشاه

نشستی که بروز درو شبه / ستاره فلک چو بر تاب سیاه

که تو شجاع امیرانی و نامدار است — سپاه توست دریای جود و گوهر جاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز — ستاره‌ای است اندر جلال او کوتاه
ایا ستوده شهی کز جلال تخت تو — ز جود یکدانه چو نقره اندرگاه
هزار جای مرا از پیش ستایش بود — اگر به دست تو من ازار کنم اشتباه
ز بهر مدحت تو زین سپس برای زمین — زبان ناطق بیرون دهد به جای گیاه
ز دست تو شش و پنج خوردن اگر داد است — پیام تو بتوان خورد زهر با اکراه
بدانگهی که چو دریای موج برخیزد — ز بهر کینه نمود است با پیش سپاه
ز زخم سم ستوران چو گاه گرد و کوه — چنانک نیزه گردان چو کوه سخت گاه
یقین بشناس که تو در جهان — ز آب تیغ تو جان عدوی تو سیاه
بروز کینه چو پای تو در نهد به رکاب — رکاب زین بماند پیش چرخ گردد چاه
تبارک الله چو پای چرخ بود در گیتی — به قدر چون برافشانده خشک بشیر راه
سکندری تو از این کار زدی خضرست تو — برای آنکه نیست چو تو سکندر را همراه

ازان جو تو تیغ

ازان نجوم که برخیزد از ستیغ زر و بحر — که از سخای تو آید نشید گاه به گاه ٢
خدایگانا تا روز چند همایم — که با ستاره کند راز خاک این درگاه
شه جهان باشد زمین چون خطا تو فلک — ستاره لشکر غرشید تیغ و گردون گاه
اگر بجود و شجاعت به دولت بخت — تو را ولایت باید جز ای جهان پناه
تو آنکه نادر اقرار اندرین دعوی — بس است نسبت تو شهریار زاده گواه
یقین بدان که برون از برای مکنت تو — دراز حشم عالم غرض نداشت اله
همیشه تا نبود جو چو پیل بی زور — همیشه تا نبود معنی شفا بشفاه
موافقان تو را باد تا زو شادی و لهو — مخالفان تو را باد رنج و سختی و آه

در مدح ابوالفوارس طغانشه بن مودود گوید

ای شکسته زلف تو بازار مشک تبتی — تیره شب بر روی روز روشن مشک تبتی
از شکر بر نقره داری و از یاقوت صحن — در شبه بر عاج داری حلقهٔ انگشتری
زلف مشکین تو بنداری که آذر بر گذشت — بر گل سوری ز سنبل شکلهای عنبری

گر گناهی بوده است از لطف چون بگذاردی
یارب ای زلف سلطان ایزدی باز آوری

گر نه از بهر مسلمانان تو بایستی همی
آمدی در خلعت فرزند آدم لاغری

لب بجنبی وز دو صد بار بر گیری شمار
صد هزاران بد کنی روزی یکی بشمری

ور ببیند چشم دل کاین خسرو پاکی تو
آستین بر روی گیری آب مژگان بستری

ور بحالم سخت خندی بشکنی زان زار نال
ور بگریم زار خوش خندی و گوئی خون گری

ای جان آرای ماهی کز رخ و زلفین تو
خاک گردد سیم سیما باد گردد عنبری

گر بری در حلقهٔ زلفین شکن رشتهٔ
کم شود در حلقهٔ زلفین شکن بر بری

بستان چهری دو چشم عاشق ای شکر لب
بستان بر چهره داری زان جادوی

بوی عنبر خوار شد زان زلف عنبر بوی تو
آب عنبر تیره شد زان چشمکان عنبری

چون قدح گیری در ایوان زیور هر مجلسی
چون زره پوشی به میدان آفت لشکری

خود از ایوان شاهنشاه ایران بگذری
گر ز در ایوان شاهنشاه ایران بگذری

خسرو ایران طهماسب بالقوه آن کو بود
از عهد ایام خالد تخت ملک پروری

شمس الدین

شمس دولت زین ملت کهف امت شاه قاجار
مایهٔ عدل و ثبات و قطب ملک و سروری

روز بزم از بهر او خورشید خواهد آفتاب
روز رزم از بازوی او سعد خواهد مشتری

ای جهانداری که از بهر جناح زین تو
بحر را عین است بنازد چنگ بربری

از نهیب گرز آهن آب گردد روز جنگ
گرز آهن پوش و بر کوه آهن بگذری

بحر اگر هیچ داری نام تا با جرثومی
ابر گوهر بار داری نام تا با سلوری

طالب حاجات زوار تو تا با خاتمه
قابض ارواح اعداء تو تا با خنجری

از طبایع پیکری چون پیکر تو نامده است
گر ز جان پیکر توانند بود از جان پیکری

نیستی حاتم ولیکن بذل را چون حاتمی
نیستی حیدر ولیکن رزم را چون حیدری

بر سر حق خانه دربر قوت دل
در روان ملک نفسی بر دولت سری

رای تو انجم نوران است اگرچه تو یا مردمی
همت تو چون سپهر است اگرچه یا مادری

اختیار روزگاری افتخار دولتی
رهنمای آسمانی کارساز اختری

با کفایت هم تراری با هنر هم ملتی
با بزرگی هم کلاهی با خرد هم گوهری

در جلالت آسمانی در کفایت انجمی / از لطافت باغ بهشتی ور سخاوت کوثری

دستگیر بیکسانی چاره بیچارگان / ناصر حق خدائی ناشر پیغمبری

شغل ملکت را قوامی علم دین را قوتی / اصل دانش را بنائی مهر حق را داوری

دولت ملک سازی همچو یوسف در / پادشاه ملک سازی شهریار صفدری

در سیاست موج آبی در شجاعت آتشی / گاه بخشیدن سحابی گاه هیبت صرصری

انجم سعدی و در گردون ملک انجمی / گوهر نوری و در دریای دانش گوهری

گر بود با عمر زینت عمر ما را زیستی / ور بود با موج نیاز موج ما را زیوری

خسروا جانم ز رنج و غم بکمال اندری / زیستن در چنین ایام چون اندر کدری

سرو و سوزان اندر آمد با آذر به زر دشت / تیره گون شد باغ از آذر زیبا آذری

زعفران رویید در باغ زمین پس روزه شب / خورده کافور سازد در هوا باز دگری

زاغ بر شاخ چنار اکنون سازد گشت شب / چون فرود آید بلبل که از غمخواری

گر بزد جعفری دستم بگیری خسروا / بنگرد آنجهان سر ما را خورم من جعفری

و ای بسا بخشنده

در بسازد بخشش تو کار چاکر سرورا / هیچکس را در جهان با کس نباشد داوری

دفتر مدح تو اندیشم همی هم روز و شب / خانه پر دارم با آتش بر گیرم کز آن آذری

داستانها سازم اندر مدح تو گز نظم من / چهره سازد خوب کاری مایه گیرد دلبری

تا گرد شاخ نیلوفر بستان زرد تا / تا گرد زر ناب اندر جهان نیلوفری

دولت نعمت خداوند تو را با داور بین / تا بدولت ملک سازی تا بنعمت بنگری

## در مدح سدید الدین ابوالحسن علی بن محمد بن ... گوید

پریرخی که ز عشقش نهان شده است پری / پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری

عیان ندیده کراو را نه بس این چه عجب / که او پری و چنین آمده است سیم بری

گر آنچه پری را نمایدی بدرست / روان فدا کنمی پیش آنچنانکه پری

پری است گرنه پری چاکر است آن محسن / فزون کسی که پری چاکر است آن دگری

پری ندارد رخساره از گل سوری / پری ندارد زلف از بنفشه طری

پری ندارد رنگ شکفته گل سرخ / پری ندارد بالای سرو غاتفری

پری که دیده بود رسته چار ده شب  
پری که دیده برین ستاره سوزی

پری که دیده گراز نعمه تو ز آهوی نر  
پری که دیده خرامنده تر ز کبک دری

اگر بتو نشوی در بدایع کسی  
بس اوبری نبود در قبای شوشتری

ایا بت خزری قد کشمری بالا  
ترا که قبا کشمیر و جامه خزری

نگار چینی تا با قبا ردا نکنی  
بهار کنگی تا با کمان و با کمری

ما از اوقات نیم اگرچه رنج را  
برا ز وفات هیچم اگرچه تاج سری

دراز مرد از تو هرچه روزگار برم  
چو روزگار بیست آز مرد و نیز بری

نبود خوبتر از نگار انس بر ایامی  
چنانکه بار خدای من از کو بیری

سعید دین شرف دولت آفتاب کرام  
ابوالحسن علی بن محمد بن سری

ایا بزرگ عمیدی که از پایه قدر  
بهر چه فهم درو ده برون ز حد بری

ستاره و جهان و آسمان و گرنه چرا  
ستاره قدر جهان عمر آسمان گهری

خبر درست نعمتم بگو تا مگر ن  
تو در معاینه برهان نمای آن خبری

هزار فکرت اگر بر

هزار فکرت اگر بر بنان استحکار بود  
چو بنگری تو ز افعال عین آن نگری

وگر عدوی تو شیر است نحو چنان بود  
تو پیش دیده او شعله های پر شرری

خدایگانا اگر باغ زرد شد بستان  
ز دولت سبز نگاری شراب عصفری

وگر بباغ نهان شد بهرگان گل رخ  
سرای باغ کن از گل رخان کاشمری

همی بسان که خرد هر زمان بود که به  
که پیش دیده بساطی فراخ زاکهری

همیشه تا نبود در آسمان ساکن  
همیشه تا نبود کره زمین سفری

عدو کشی و عطا یابی و بکام زی  
طرب کنی و بشاد و رزی و فتح و ظفری

## قطعه در طلب شراب فرستاده

خدایگانا مهمان بنده بودستند  
تنی چو شش بنشاط و غنیمه در ره و کباب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند  
که بر خمار کردن فروغ زد سیماب

نه بر مزاج بیاد است یافت گرمی  
نه بر دماغ بیاد غلبه کرد قوت خواب

شرابشان ز رسید و بنده درمانده است  
خدایگانا از پا بنده رس بشراب

قطعه در شکوه از ممدوح و جهه ترک مدح او گوید

قطعهٔ مدح مرا چون دیده ور خویش
از پی فخر بماند بزرگان عجم

پس من از بخردی شعر نوشتم بر تو
مدح گویم که مگر در عجب کرم

تو بدین بار کسان آب مرا تیره کنی
خشت شعر و خط من بغرضی بردم

لیکن آخر ز چنان روی کجا بتوانم
برسانم به جبه و شرف شکر توام

که ز مدح تو دگر هیچ قلم بردارم

و له ایضاً

این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم

خسته گردن من بنده را
سخت بیک بار گرانبار کرد

بنده هیچ ز تقصیر دار گفت
جود تو احسان نه بمقدار کرد

قیمت شعر از تو جامه خواست
هر که خریداری اشعار کرد

چشم دلم تیره و در خواب بود
جود تو بس روشن و بیدار کرد

در شعرا نامم ظاهر نبود
بخشش و انعام تو اظهار کرد

ایا بفضل و کرم

و له ایضاً

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم
ز یاد کرد تو بسیار شکرها دارم

خصایل تو سزاوار ده خرسند
بجلوه دادن آن من همی سزاوارم

چنان کنم بسعادت که تا کم از یک سال
بجو قصاید مدح تو تاج اشعارم

چو لایق تو نگویم ترا که نا گفت
همی ز گنج سخای تو بهره بردارم

اگر خدای بخواهد بخت تو پس ازین
بمدحت تو سخن زآفتاب بگذارم

و له ایضاً

ای بهار که از ستاره روز
صدر را آفتاب صدر افروز

عقد تو علم چین و علم کشای
طبع تو جهد ورزد جود آموز

شست آذر مه از کمان هوا
بار ماند و چه تیر مردم دوز

دست سرما فرو درید و ستد
کسوت شاخ و صنعت نوروز

جامه باغ سوخت با آتش
جامه گرم خواه و آتش سوز

هیزم گوز را بر آتش نه — که تو آن بر شمر شکستن گوز
زال شد باغ و تازه در از برف — چون سر زال زر شود سر توز
بند پولاد بر دهن باید — آبرو را بر شمر بند تموز
طبع گر آفتاب نظم شود — دست سرما بره شود فیروز
ای بر فضل و شاه اورزالی — بکش این رنج من بفضل امروز
گر زمستان من تموز کنی

وله

باز رستی ز بنده تا به تموز

کمک از جهان گرفتستی — تا تو را از جهان فراغ بود
خدمت تو بعقل شاید کرد — آلت عاقل دماغ بود

## رباعیات

گر عقل مکان گیر و مصور بودی — بر چهره عقل تو زیور بودی
ور دانش را جنبش محور بودی — اندر فلک رای تو چنبر بودی

بیچون ازلی بود

وله

پیچیده اگر بر کنده است ماند — آتش بستان دیو بند است ماند
اندیشه بر نقش سمند است ماند — خورشید بخت بلند است ماند

وله

هر کلک که را سخاوت انگشت درست — شمشیر تو بر شیر بد آنرا پشت
کلک تو و شمشیر تو زان زشت و نکوست — کان دوزخ دشمن آمد این جنت دوست

وله

ای گشته پراکنده سپاه و حشمت — گر بنده نه جان دهد بر آن خدمت
بر کس و سپاه تو ز تیمار و غمت — خون می بارد ز دیده شیر علمت

وله

گر شاه ز نقش خوارت و یک زخم افتاد — زنهار مگو که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاه از ره یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ولە

ای گلرخ سروقامت ای مایه ناز — بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز — برکات بخود روزه و بر سرو نماز

ولە

دردا و دریغا که چنین در هوسی — کردیم تن عزیز خس بی خسی
زهر غم روزگار خوردیم بسی — از دست دل خویش خلاص است کسی

ولە

تا پیدا شد مرا درین دل هوسی — جز ناله ز شوق بر نیاید نفسی
فریاد رسم چون تو بنایت کسی — فریاد ز دست چون تو فریاد رسی

ولە

تا زابر فراق تو ببارید تگرگ — بر شاخ امید ما نه بر ماند و نه برگ
دیدیم نه باختیار خود هجر ترا — مردیم نه باختیار خود چند مرگ

الی آخره

ولە

ای غنچه من بسته و پاک از پی تو — در چشم خرد فکنده خاک از پی تو
هر لحظه دلم کند تپاک از پی تو — ای یار عزیز شدم هلاک از پی تو

ولە

ناشاد مرا ز بیت نوشاد کن — نیکوئی کن ملا بید یاد کن
در خصم مرا از غم ... شاد کن — از دولت خدا از جور و بیداد کن

ولە

هر روز غم با دگری بندد — یاری که بعهد هیچ یاری خندد
گر من نفسی شاد زغم نسندد — مردم ما خویش چنین کس بندد

ولە

آن به که جهان را به دل شاد خوری — باده ز کف حور پری زاد خوری
پیوسته ز دست دیگران باد خوری — باد است غم جهان چرا باد خوری

وله

هر چند بمردم از بلای هجر تو	کیرم کم جان و دل نگیرم کم تو
یابست کنم انچه مرا کام و هواست	یابست کنم جوانی اندر غم تو

وله

در عشق بتی دلم گرفتار شده است	وز فرقت او رخم چو دینار شده است
این قصه مرا ز دست دشوار شده است	دل در کف یار و از کفم یار شده است

وله

تا بود ز روی مهر لاف من و تو	در خواب ندید کس خلاف من و تو
چون تیره شود کنون مصاف من و تو	ایزد نه بهم برید ناف من و تو

وله

در شهر هری عاشق زار تو منم	با عشق تو یار پایدار تو منم
خو کرده بجور بی شمار تو منم	بیچاره و درمانده بکار تو منم

ای عادت تو وعده

وله

ای عادت تو بوعده صادق بودن	ای سیرت تو یار موافق بودن
بر موجب این هر چیز نگر که تو راست	جز بر تو حلال نیست عاشق بودن

وله

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب	دارم طلب جوشان چو بر آتش سیماب
ترسم که دگر نه بینم ای در خوشاب	اندر شب هجر خویش وصل تو بخواب

وله

از جور رهی ستیز تو بهر بهده	در هر نفس از سینه برارم سده
ای روی تو در چشم رهی بتکده	مردی نبود ستیزه با دلشده

وله

سه روز من آن یافته از خوبی بهر	زو بود مرا پرستش خویش بقهر
خمش خمش ز بام او آن فتنه دهر	رسم آورد ایم بت پرستی در شهر

ولە

عشق تو مرا توانگری آرد بر — از دیده بلولو از رخسار بزر
با عشق توام عیش خوش است ای دلبر — آری ز توانگری چه باشد خوشتر

ولە

چون لعل کند سنان سر از خون جگر — در تیغ کبود تو بجنبد جوهر
گر ز آب روان بود عدو را پیکر — در آتش زخم تو شود خاکستر

ولە

از شست شها چو ناوکی بگذاری — در تیره شب از دیده سبل برداری
برگرد شبدیز چو ران بفشاری — کیمخت زمین بجاه تو بنگاری

ولە

گر نعل سمند تو بر آتش ساید — ز چشمه خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید — دست اجل از آینه بیرون آید

ای شاه جهان زنو



ولە

ای شاه جهان زنو بکام تو شو — دینار و درم زنو بنام تو شو
آزاده بسی زنو غلام تو شو — وین تند زمانه زنو رام تو شو

ولە

مادح ز عطای تو توانگر گردد — فکرت ز سخای تو مدبر گردد
خاطر ز هوای تو منور گردد — معنی به ثنای تو مشهر گردد

ولە

گر خواهی ازین حشمت والا بمثل — بر تارک خورشید نهی پای محل
مر جاه ترا بار خدا عز و جل — جاوید رقم زده است بر لوح ازل

ولە

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد — اجرام سپهر نیک خواه تو نهاد
گوهر ز خیال پایگاه تو نهاد — عالم عرض جوهر جاه تو نهاد

ولە

این با فرمان طالب اریذیرد فرمان      دشواری من خوار شو سخت آسان
درمانده بدست دلم ای جان جهان      من پستر چنانم که مبادی تو چنان

ولە

با انکه ز من بتو بدی گفت کسی      در کشتن من تو نیز کردی هوسی
زین کارهمی نبایدم باک بسی      صد کشته چو من به که تو غمکین نفسی

ولە

جان زخم سر زلف تو کرد اندیشش      دل زان در لب لعل تو میسابد غیش
تا طیره نکردی ای نگار از لب خویش      یاقوت که به لب بها دارد بیش

تاریخ بتمامی انجامید در دار الخلافه طهران دیوان افصح المتقدمین در شنبه
سیم محرم الحرام حکیم ازرقی هروی بتاریخ یوم جمعه و سیم شهر جمادی الثانی ۱۲۲۳
مطابق ... سیم بهمن ماه جلالی ۱۲۲۳ ... سنه ۱۲۲۳ شهر ... جلالی
سر خوش ... بید الضعیف محمد علی الطباطبائی البدکلی کاشی ۱۲۲۳ تحریر شد
در دار الخلافه طهران محمد علی الطباطبائی
۱۲۲۳ ۱۲۲۳ ۱۲۲۳

